

منم که دیدم و بیدار دوت کردم
نیازمند بلا کونج از عمارت بود
سبک و دوطرفه که آسار کردی
حصارت از نه بخون بگر کند
از شکلات حریت خان علی
درین مقام مجازی گینه پادشاه
من از پشم سخن چرخ بر بندم
اگر چه چرخ تو از غش غیر پیچ
ایستاده تو میباشتم ز تخت بلند
عزل مرائی با میباده خردم

چه مشک کویت ای کار سازنده
که کیسای مرا دوت خاک کوئی
بسی که بر رخ دیده کنی که شونده
بقول منی عشق من است نیاید
که مر در راه نیش از شیشه
درین سراید با ریح غریب
چو سر و دست درین باغ میباشم
من آن نم که درین عشق بازی آم
نیم زلفت تو میباشتم ز تخت بلند
در مقام که حلقه بر او روا

نزد مشک که دیدم بکام نوشت با
رفدگان حریت ره بلاستر

ز روی صدق و ضحاکش با
که مر در راه نیش از شیشه

غم چنان بخت و جوی
چو فتنه بود که شاد قضا
برین سپاس که هرگز نرسد
به نیم بوسه عالی غزل ایل سیه
عرض که خست و زده عادت
طاشی که روی مرآه ابرسم
نخند نغمه عشق در عرق و آب

که قیت یغما از باب کینه محرم
که کرد و کردی مت یه سپردن
که است چو شمع جانی رسد بوز
که کید و شمنت از جان و جسم ابر
که حال دولت محمود و زارفت
که شک پر سر حکایت کون غم
که نای بانگ غزلهای طاش

برینامه از قنای بت کاسم
روز اول رفت و نیم از سر
باقیا که در ده زان است که
از خطا کشم شبی لغو را شکستن
نام من وقت روزی ای طایف
بر تو و تو را در خلوت دیدم

برایند جام و طاعت در دلی
تیر خواهد شد و ریح و اسیر
در میان بخت کاف و صلح
بر سر جویند تیر و تیر
املال ایوی جان می آید
میر و چون پیر دم بردم

در ازل اوست مار اسانی بخت
یکه گشتی جان و با باشد آرام
در ختم او روحا فاقه بخت

جود جامی که من شومش آید
جان بهنایت سپردم آرام
بخوان بکشد از نوک اهلانم

و لم ربوده لولو شویت قو بکند
فدای پرز چاک ماه رویان
خوشه عشق اند که چست آید
خدا م آن کلام که آتش آید
پایه بر گنم بنه تا سر که
بشارت غره بازوی خود که در دور
خیزد خستد بر کاست آدم می
پاکه بافت نیخانه دوش بکشت
سیاهش و مشوی سیج حایت

در رخ و صد قلال و وضع بکند
نزار حسنه قد تقوی و جانی
بخواه جام و کلانی بجا که آدم
نه آب سرور زنده در سخن آید
بی زول بیدرم موعول و پیر
نزار قصبه با حکم پاوشا بکند
که جز ولایت توام نیست هیچ کس
که در مقام رها باش از قضا
تو خود بجای خودی خطا آید

در آید و دل پسته توان آید یا
پاکه وقت تویم سر جان در دست
پیش آید دل بر اینچ میباید
بر آن دل که شب بختن است در آید
غمی که چون سپید نک نک نک نک
پاکه لیل طبع خاطر را فدا

پاکه در تن مرده روان در آید یا
که قع باب صلت که کشاید
بجز خیال جالست فی غایه
ستار و چشمه تا که شب بختن
نقل شادی و دهم رخت زد و آید
بوی گلشن و صفت می سر آید یا

صبا بستم کل را در خوشبخت
بیج در زوم بعد از این بخت
بسی چنین بخت که بخت است و آید
میداد تو میداد شتم بخت بلند
تم بخت و چشمه از میان میداد
چون غم سر و دانش نماند
چون صفا که زدم در دل ز سر

که بخت بخت خوش که بخت است و آید
چون که بخت ایم بخت است و آید
که با تو شمشیر سرانجام و آید
پسین و بخت میو استم ز غم در آید
میداد وصل جان و او و آید
و ای که بخت صبا بستم و آید
سوی صبح و صبا بستم و آید

و لا مثال شامی که صبح می آید
بخار حلاوت چشمم که رگ کند
این رخ مانع شود دیده دل نهادم
در شوق مجلس آناه خسته کمی فغان

که شش فشانم بهم باشد و شش فشانم
تو رخ خاک ندای مطرب بلند آواز
بر آستین تو از صدق دل بسوزد
که است چو شمع بجای سپید بسوزد

ای سرفراز چشمت خوش سیر می آید
خفته با و طالع خست که زان
آنکه که بوی سبز زلف تو از رو
از غم ز قیاس که در چشمت
بر و اندر آتش شمع بود و سوزد دل
دل که طواف کعبه که است و قوفت
سر دم بخون بر چه حاصل و چه
سوفی که بر تو تو بزمی که و دور
چون آید دست بر سر هم ز کف زان

عشق آید از تو هر لحظه صفا
بریده اند بر قد سرو قبیله
چون جود که بر آتش سوزد آید
چون زرا که بر بند مراد و پاک
بی شمع عارض تو دلم را بود که آید
از شوق آن حسدیم نه آید و حلا
بی طاق اسیر تویم نه آید و حلا
بشکست عهد چون در میان دید
حافظ که دوش از لب پاشی شکر آید

پاکوشتی مادر شطرب اندر
مرا کیست با دود اکل ای ست
رکوی سیکه و برشته نم بر خط
پارزان می کراکت شکو جانی
کر چه دست و خزانم ویرانی کن
به نیم شب کراکت آفتاب سببا
هم که روز و فاقم خاک کس پا
ز دور خج چو حافظ جان سید

خوین و لوله در جان شیخ شادان
که کشته اند کوهی کن در آب اند
مرا که ز کرم بار و صواب اند
شرار رشک و حسد در دل کجاست
نظر برین دل سرشته خراب اند
ز روی خسته ز پرده نقاب اند
مرا سیکه هر دو خم شرب اند
مبوی دیو معنی با و کشتاب اند

حالت خونین لاک کوید باز
خبر طایون نم نشین شرب
شیرش از چشم می پستان
مرا که چون لاک کاز کردان شد

وز هکلت خون خم که جوید باز
سر حرکت ببا که کوید باز
بر کس است که بروید باز
زین خیال خون شود باز

بیک در پرده چیت گفت سخن
بکشتید و لم چو چیت اگر
کر ویت امر هم قسم فط

برشس سوی تا کوید بار
ساعتند لاله کون بود باز
کوئیس و سپر بود باز

گفندی بکشتان جهان مار
من هم صحبتی اهل ریاه و رم
قصه و دوس با و اش حل می شنید
بان غم که دیوان بگوشت از نا
بشیر بلب جوی که در عمر بدین
نقد بد جهان بشکر و آرا جهان
یار با هست چه حاجت که زیادت طلبم
آز خوش خدایا بر شست بر شست
حافظ او مشرب عشرت که دی

زین چمن سایه آسپه و روان
اگر که ایمان جهان طبل کران مار
با که ز ندیم که ادر منان مار
با قهریم و حسنه رنجی غلطان مار
وین شمارت ز جهان کن مار
کر شمارا به بس این دویان مار
دولت صحبت آن کون طران مار
که سر کوی تو از کون مکان مار
طبع چون آب غنای وان مار

ای صبا که بگری بر ساحل رود و در
منزل سلی که باوش صد هزار اندام
محل جان بر آنکه بزاری عرض فدا
شکر قتل صحنه خواند می دل با
عشر شکر بکری بی ترس که نه برین
عش فانی کار بازی نیست ایل نیا
دل بخت می سپارد جان شکر ست
طویدان و شکر ستان مرا کند
نام حافظ که براید بر زبان گفت و

بوسه زن خاک آن ای شکر
پر صدای تاربان پی کلبه کلبه
کز فراق تو خم نامهربان یاد
کوتهای دیم از جویان که انچه
شب روز از آتش سیاه است
زانکه کوی غمی توان و بوی کان
که چو شیاران او مرا افتاد
و ز تیر دست بر سر من
از جناب حضرت شامه است

و لاریق تو محبت نیکو است
و کز نبرد جان مندر کن
موا می سکن و مالوف عهد یادم
و کز کین بخت ناید نمی ز کوشه دل

نیم روز خنده شیر از یک ناله
که یکره حسودی و کین خاقتار
ز راه دور و آن مندر کرده صد جفا
جویم و در که پر مغز ناپست

بصد رصبله بشیر و ساعی
زاده آن سلطان بر خواسان کن
فلک بدوم نادان هر زمام مرا
بست و گران مگر در دوجان
سج و رو و گرفت حاجت فغان

که ایقدر ز جهان کمال جان
که شیشه می لعل و تی جو باست
قو اهل فصلی و انشس میر کجاست
رضای ایند و انعام پادشاست
نوعای نیم شب و در صبح کجاست

دروغی کشیده ام که پیرس
کشیده ام در جهان آخر کار
چنان در هوای خاک کشش
مگر کجاست از پادشاست
سوی من لب چه میانی که گو
پتو در کلبه که این خوش
چو حلقه غریب در عشق

ز هر جنبه ای کشیده ام که پیرس
و لهری بر گزیده ام که پیرس
میر و داست و دیده ام که پیرس
خفای کشیده ام که پیرس
لب لعلی گزیده ام که پیرس
رنگهای کشیده ام که پیرس
بغای کشیده ام که پیرس

جانم از آن گشت که احوال ما پیرس
ز آنجا که لطفش دل و حق کیست
سیح گهی ز عالم در شمس شود
از دلش پوشیده نه طلبش
در دفتر بیجان باب غیبیست
ما قصه سپسند و در آنجا اندام
نفس حقوق خدمت و احوال
خواجه که روشنت شود و امر او
حافظ رسید و پس هم کل سر و کلاه

چکانه کرد و قصه سیح شنید
جرعی کرد و غصه کنی با ما پیرس
کاکلش با کونست که در دوشش
نیمی نعلبان سخن کیم پیرس
ای دل مرد و حقش با ما پیرس
از باغ کجاست هر دو فام پیرس
از لوح سپید گوئی نام ما پیرس
از شمع پر سپس قصه ز با ما پیرس
در باب نه وقت چون چراغ پیرس

دارم از زلفی سست کلاه خندان
کن با مید و فخر دل و کینش
پس کی جرحه که از آتشش در میست
گفت و گو است درین که جان

که چنان خوشد و ام بی سرو سامان
که چنانم من ازین که در پشیمان پیرس
ز تری یکشم از مردم نادان پیرس
سر کسی هر به این که پس ناله پیرس

زاده از باستان بگذری کی تل
کو شمری سلامتی هم بودی
شمر از کوی خلک صورتی که
کشش زلف چون کشتی که

دل وین سرور از دست انسان
شود میکند کس فغان کس
کشت آن کشتیم نه حسنه و کان
حافظ این قصه در از دست

کنا رایت پای سپید شمر وای
ای قی و اسطی که کوه
مر آنس با که بر خاطر عشق و لری
عروس مسیح را زین و فکر کرم
شصت غنیمت و آن دو و
بصلت عمر شده حافظ پامان

ساعتی دل شیرین عالی کله از
که او را با دست این عشق کوه
سندی کو بر تیش که کوه
جو در کرمش ایم برست
که متاسیل افرو راست و
کشت کوه لای شایست

یاربان کل خدایان سپیدی
که پیر از کوی نکاست

مبارم تو از چشم و
دور با وقت دور و

خرومال از درخت نه نشاندخت
باوب ناکه شای از آن یک
کردم حق قایر خط و خالست دارد
در متاعی بیاد لب و می شود
گر بر من بدل سلی ری ای سببا
سر که تو بد نه لال نه عشقش لالا
شعر حافظ بر بیت انوار قمر

مر که این بخت و زنت بدر کش
جای لهای خیزت هم بر پیش
محرم دارد در آن طره عشقش
نشد آنت که باشد خیر از خوش
چشمم از هم که ملایم سالی
سر ما و قدش ناب ما و دش
افزون بر نفس نکش و انگش

بر دار من چراغ طافت و روشن
نکار می بکشی بگری و روشن
ز تابشش بود عشقش
چو پیر این شوم اسوده طاهر
اگر پوشیده کرد و دست خوانم
دل و نیم دل و نیم سبزه

بت نیکو دل سیمین با گوش
حرفی هوشی ترک تعادش
بیان نیک و ایم نیز غم خوش
اگرش چون قیام گیرم در خوش
نکرد و در شش از جانم فر خوش
برود و ششش و دوشش و دوشش

دوای قهوه‌ای تست حافظه	لب خوش لب خوش لب خوش
------------------------	----------------------

<p>در عهد پادشاه خطا بخشیم بر پیشانی صوفی ز کج خود نموده بر پای چشم در آل شیخ و قاضی شریعت و شیوه کمال یافتی است سخن که چه عری بهشت و عیسی جوانی و در بنا تا چند چو شمع زبان آوری گویا کمالی بنام میر سپید و در می در پادشاه جمع فرمان که مثل تو خندانان که غرق ازرقی که کبره</p>	<p>حافظه و آهش شد و متی تا آید تا دیه تب که پس بکشد بدو کردم سوال صبحدم از پیر مرد در کشن زبان و پرده کند ایوه خدایم پذیر جسمم بذل که تو پروانه مراد رسید ای غمخوار قری که کن خون دل آید ز غم خویش دادید و بیسج دیده نشیند نعت جو است از طلف پهنده و کوه</p>
---	--

<p>باغی از کشته میخازد و ش عنایتی که کند کار خویش</p>	<p>کنت بخشند که می خویش مرده رحمت برساند و ش</p>
--	---

ای حسد و خام بنیاز به	نای اصل آوردم خون بکوش
لفظ خنجر از بزم تا	مکتب سربسته در کوی نموش
کوش من طعنه گوی با	روی من خاکد بر من نه
دورین شاه بشن آنگاه کرد	روح قدس جلت لعلش
که چه وصالش بکوشش	افتد ری در کوه ان بکوش
نه تا فغان کنایه است	با گرم باد شیهه بپوش
ی فلک لعلش در او ش	در خطر چشمه برش در کوش

خوشایسته از وضعش	خداوند انکند از زلفش
ز کفاده او صد خوش	که عمر خضر می بخشد ز لاش
بیان حسنه آباد و خیر	چهره آمیز می آید شماش
بشیر از آبی فیض روح	بخواه از مردم صاحب کاش
که آید شکر مصری بشیر	که بشیر نیان او انداخت
مسباران کوی شکر	جوداری گوی چمنه تاش

مکن سپید از خونم خوار
که آن شیرین سپهرم برین
بر اما فاجعه می رسیدی اگر

که دارم شتری خوش باغیاش
دلچون شیر مادر کن جلاش
نگردی پیش که انعام و نعمت

شیر است بخونم که در دهنم
مخاط و مرد و دوزخ و زنده
شیر اسب می نوشم سرانجام روز
چرا و می که خوان شد ز کمر همان
که میوه برای پسنجی طعم بردا
که درون پریشان شدی بزرگ
پناه در می صافیت باز و برنگ
که آن بروی جانان می چه سر داد

که که یکدم بر آیدم ز دنیا می شرم
حق بر من ایدل شود ز غم و غم
که زاهد افروخته می نازد
طیبت سر و چکی و مرغ سحر
که من چو دم میرم چرا نه بهر دست
سیاهان با چنان شست نظمان بودا
بشرط آنکه تاسی کج طبعان و الا
و لیکن خنده می آید برین بازوی

ما از خودیم درین سر کشت

پروان کشید باید ازین بطن

ز بس که دست میگردم و آب کشیم
و دستم ز بیل چو خوشن آمد که می فرو
کای دل تشنه باشد و با شکر آن بارش
خواهی که سهل نیست جهان تو که
که هیچ چیز عاقله سر فلک زند
ای حافظ ارم او پیش شدی ام

آتش ز دم چو کل تنی است
کل کوشش پس که در شمع و در شمع
بیار ترش روی نشیند و در شمع
یکه ز جلد نیست و تنه ای خوش
حافظ آب بر کند زنت و خوش
همیشه تیره و زلفه ای نکت خوش

چو شکست مبارک غبار آتش
که است منفی که شرح قصه
نیم صبح و فغانه که برود
زمانه از ورق کل شال روی تو
و خفته کوش و قتل را گرانه پدید
حال که بر خیزد بر مردان
در شکست دیت انحراف می آید

بر شکست که پیرت زنده شد
که دل چو پیکشه از روزگار
ز خون وین با و مهر و خوش
ولی ز شرم تو در غنچه که در شال
بیارک است اندازد و با که در شال
که جان نده و لایق است و در شال
شال سیفال در چرخه شال

گیرم آن سر زلف و دست خوش
حرف چوین بشنوم از بلبل

که واد من بستاند ز کمر و دست
نوبه خاطر خوش بجه و خوش

اگر دوش شغلی در دست چمان باش
شکج زلف پریشان بست ماه
گرفت حواست که با من شریک
رهنوش نوی نه کار مرغیت
حرفی ست آهین بندگی کردن
و کار بیدست من برکش ز نمان
تو شمع آغوشی که زبان میکل شو
حال لبری چوین در نظر آری
خوش خاطر از جور باز ناله کن

حریفه جگر و کرم بکشتان
لکه خاطر عشاق کو پریشان
نمان چشم سکندر چو آبسیو
پاد و کل این بلیس خوش ایمان
خدا ایراکه را که پاد سلطان
از این بادل اگر و پیشمان باش
خیال که شمشیر پاد وین ضد
بشیره نظر از ناظران و ران
ترا که گفت که در دخی بی ایران

ای شکر که مطبوع و او اند
ای شکر که مطبوع و او اند

دل از حقایق و شکر فاختی خوش
دل از حقایق و شکر فاختی خوش

چو کبرک طری است و جو د لطف
شبهه ناز تو شیرین خط و خال
در ره مشک از سیل فانی که از
پس چشما نویسم که بد آن چاک
هم کاستان خال ز نو نقش
در میان طلب که ز هر خط

چو سپهر چرخ سزای خوش
شیر و ابرو تو زیباست دلا
کرده ام خاطر خود را آینه ای خوش
میکند در دهر زان رخ زیبا خوش
هم شام و لعل از رفتن این آینه خوش
سیر و حافظ ابدل تو لایق خوش

بد و دلالت حق کیر و لی را ساز
چو پر ملک شفت بی حواله
گویش که من سال می پرستی کن
کرت و است که چون هم خبری
چو غنچه که چو بوست بخت کار جان
و فاجوی که پس در سخن می شستی
مرد عادت بکاکان شو حافظ

بوی گل نفسی صمیم صبا می
نوش مستند رحمت خدا می
سه ماه میخورد و نه ماه پارسای می
پا و حسد مدام جهان نامی می
تو چو باد باری که کشت می
بهره عالمی می مرغ و کبک می
ولی صفا شره زدن است شتاب می

با غما کج روی صحت کل باشد
ای دل زنده زنده نشانی
با چنین حالت و خوش و نظر
زنده عالم روز با صحت
تجربه بر توفیق و دانش
نار باز آن کس پستان باشد
سایه و در کوشش با صحت
است طاعت او شده با و بی لوار

بر جان خوار بر جان صبر بل باشد
منج ز یک چون با هم آمد
هر که روی با صحت
کا و طاعت نگه تیره و باطل باشد
راه رو کرد صبر و آرد توکل
این دل شوریده را از جد کا کل
دور چون عاشقان توکل
عاشق میگیرد چه چاره توکل

بس خسته ایم ز غم با و غم با
که چای سیاه ز غم نشاید
با تو بپوشیم و از غم تو دل بریم
تو کالم نظری کنی من شده را

نیر غم خسته و او ناوک غم بر دل
پس سلمان که تو فستنه آن کس
کاشتمای تو زنده و سر کاه
زود بجا و لطفت تو کاری

افزونی و کسب طاعت هر شود
که لب لعل و زلفی بر دل برین

خمر عشق منی بشنود هزار و بیست
چشم مستعد که نگاه کن از پیش

باز او دل کسب مرا من جان
دین خود را بجزم اعدایان

ز آن ده که در صلبه عشق در شوند
باز او سر که در جبین که در شوند

در فرق و آتش زوی بیگانه
جدی کن و سر حقیقت زدن

و که اگر کسب تو امد دل کسب
کو میر میر کسب بدست نکر

خون شده و لم از غریب از روح دور
ای درج بخت بدین همه نشان

تا بر دشن از غصه غبار کشید
ای سبیل شد کسب از غصه درو

حافظ که موسس کند در عالم جان
کو در غصه از صفت میشد جان

و لم رسیدند و غافل من درویش
که آن گمانی که کشید از دین

چو به بر سر ایان خویش می نردم
که دل بست گمان بر و یک گشت

خیال حصله و دل می نرم میست
چهار دست در بر این قطره محال

بنام این قره شوق و قیامت کش
است پس چنان از خون بکشد
که هر خضر بکشد ملک اسکندر
و توبه کند و کفار و کشتیان کند
بکوی سیکه گریان سر بکشد بوم
بدین مکر نرسد و پست سر کرد

که هیچ نیز دشت است بپوش بریش
که مگر بجز بپوشی نمند بر دلش
تراج بر سر دنیا و دن کن درویش
که شعله بزند و نباشد شکایت کم
چرا که شرم عین آدم ز حالش
خزیده بخت آوز که قارونش

دشمنش این کشت چنان که دانی
بکشت آن کیم بر خود کار با کردی
دل خویش لب خندان با و چو جام
و اکسم دره او با جگر و دهنش
کوش کن پند که پس از بد و ناسا
در عرم عشق توان آدم بکوش
بساط کند و ناخن و فروشی شربت

که شامیان باید داشت سرش
سخت یکدیگر جهان مردمان
لی کربت زخمی مسد چون فی در
ز سره در قصه آمد و بر بطران
کشت چون در حدیثی که توانی
زانکه اینجا بر دستش میاید
با سخن و است که گوی و حالش

ما کردی آشنایان چه در روزی شوی
سایه ای ده که زنده بمانی

کوش نام محمد نباشد بجای پناهی
اصف صاحب قرآن خوش

سحرز با تفت فیم سپید شده بگو
شد آنکه اهل فلسفه بر کتاف خستند
باینک شکست بگویم این حکایت
شرایطی از ترس محبت ندان
ز کوی یکده دوشش نشوین
ولا دلاست غیرت کم بر آهنگ
رو بر مصلحت ملک سپهر دان
محل تو تجلیست رای او نشانه
بجزشای جلالتش ساز و رود

کرده در شاه شجاعت می آید
ترا که ز سن در دایان از غایت
که از منتقین آن یکسینه خور
بر روی یار بوشیم آنک نشانه
امام شهر که جادو بکشیده بدو
لکن منقش بهایاست ز هم نمود
که ای کوش نشین تو حافظ خورشید
چو قرب و خطی در صفای غایت
که است کوشش دوش محمد پیام رسد

صوفی کای چنین مرقع بجای خوش

این قلم را بنویس که خوش

زاده کران چو ز میان سینه
را هم شراب لعل ز دای میر شایان
یار بوقت گل کند بخت
ای که ره بشرب مقصود
سگرانه آتش تو رویتان
ساقی خیال بود و بکند اروی
طامات و سلح در ره شکست
ساقی خوشه نوش کند باوه صبح

در قطره چمن بسیم بهار بخش
خون مرا چاه و زخمان بخش
وین با بسره و لب و لب بخش
زین بر قطره وین با لب بخش
مار با صفو طاعت خداوند بخش
وین ناز با نبات و بلبل بخش
پستج و طبلان بی سیک بخش
نگو جامه زربان فاطم زنده

خاک لعل بر آنت که گل شد یار
و لر بای جانیت که حاشی
جانی است که خون مرغ زنده
بیل از فیض گل آفتاب
ای که در کوچه نشسته و مای گری

گل در آتش که چون شعله شد
خواجه آنت که باشد غم ز کار
زین تا جان که خورشید کند بار
ای که قول غزل تبیه در آنت
پر خنده با لب که نشسته دیوان

آن غم کرده که صد قافله جان بگریزد
صحت عافیت که چه خوش افتاد
صوفی سرخوش زین است که کز کلاه
دل حافظ که به هر تو خوش شده

مرکباست خدا با سلامت
جانب عشق عزیزت فرو گذار
بدو جامی در آتش شده است
ناز پرورد و صالحت مجاز

مجم غمی و طفت رخ بزم
و بزم شاد و طفت یاری
سجای که از تو یک کند درم
چاره ساله بی جاکش
بوی شیراز لب چون شکرش
یار و دل از من ز غلبه بر فشان
در پی آن گل نورسته دل لایق
جان بشکر که صرف کز آن دانه

لیکن انصاف عافیت خدا
نخند زارم و در شمع نباشد
که بد و نیکت یارست و در گذشت
که بجان طبع بگوش است پیاده
کر چه خون بچکه از شیوه چهره
میرد زده بجای داری و پادشاه
خود کجا شد که ندیدیم در رخسار
صدف دیده حافظ بود و ار

نیست کس آنکه سر ز نقو خلاص
عاشق توت و دل آید بیافینا
تا که غمزه تو دوست پیر دایم
به او اداری او شاد و چو پروانه
کیسای غم عشق تو تن غمیکه
جان او در غمت شمع صفت افرو
آتش در دل دیوانه پاک کند
قیمت در گرانایه ندانست محام

یکسای عاشق سپید تر سیه
زود و در هر دم دل نشو و خاص
حاجت ابرو تو بر و در و از و
تا نبوی تو نیالی ز غم عشق خلاص
نه خالص کند از خد و و
کردم ایشا تو خورشید روی جان
که موایتو چو ریم بهریت زفا
خافظا که سر سپر از بد و و

حسن کاتب جهان بگره کف دل
ویدن حسن عارضت بر بند مطلق و آ
از رخ تست بختی چو چهارم آسمان
بوسه نکای تو دست بکاد و در

شمس یابوس آفتاب از آسمان
ویدن دوست بکدر بر خطه ملک
پنج زمین نیستی ماند و بر بار
قصه شوق حافظا او و بر بار

کرده از بار من تا بگویم گفت و دو خط
فرمودست که آن ایچانک سر
گرفتارست میدهم که و شمال این
که بنامی خودم شاهت قبول کند
سوی کشاد که و تا بحین در آمد
خال سپید او بران عارض گیم
ایچانک مافاکشته چهل تقویم

ماه ز روی حسن او را شد در خط
گفته ز و این وید و هم چنان
کا و با یک شیم حشر آب چو شد
آبیارکی ده بنده به یک ش
شد بر کل چو غفران کشد
راست به شک اندان بر ج
کس سواش عشق و شریخت بر

نیشتم بدین خوب ترا خدا
یا که نوبت صلحت و شستی و
اگر چه خون است خور و اصل سن
زلفت و حال تابان لبند باز
چه ذوق یافت دل بر کن گشت
چه داری از غزوات نو یا بکن

که کرد جلد کوی بجای ماه
که نیست با تو مرا خنک و با
یکان ز نیم یوسه خون به با
اگر بختی ازین بند و زین
مر است تخمه و جانش در با
که شمرت فرخ بخش و غم زوا

با دوا که حسن کو که کاخ ایداع
برود آینه از چسب افق صرخه ایداع
در زوایای طرب خانه یوزبید
چنگ و زلفه ای که گاشد سکر
و نسیم دوران بکر سنا خوشتر یکیم
عرچسند و طلب از تن جان سطلی
هر شاه و پیامد بندت دود
منه لطف دل روشنی چشم ال

شع خاوه ز کف بر همه اطراف شع
بناید رخ کستی بر ابرو شع
از غنای ساز که ز سره مانک شع
جام و قفقه کو که گاشد مشاع
که بر حال همین است همین اوصاف شع
که وجود است خطا غش کو که شع
عارفان بر این شسته بویده شع
جامع هم و عمل جان شاه بجا شع

قسم بخت جاه و جلال شاه بجا شع
شراب خاکیم بس می معاذیرا شع
خدا بر اینیم دست و شوی خرد شع
بکر که رقصان میرو و بنا که چنگ

که نیست با کرم از بر مال و جاه ترا شع
حریف باه و بیستندی فوج شع
که من نشنوم بوی خیر این اوصاف شع
کسی که رقصه فرمودی استماع شع

یار می که چو خورشید طلوع افروز
بسا جان نظری کن بشکر این
نفس جگر حاتم تو شدیم ولی
نیز نغز و ایام و غیر از این
چنین بهره جان فداست ادا کن

رسد بکجه درویش نیز فقیه
که من غلام مطیعم تو پاوشاه
نیکینم دلیری زید میمید
کجا روم تجارت برین
ز خاک بار که کسب باشی

دردهای عشق تو شد جانم چو
روز و شب بزم می ناله چشم پرست
ز غم منم بقدر اضل جودیده
بی حال عالم آرای تو روزیست
گر گشت اشک کلک نم بودی کم
در شب جبران می پرده انداخت
در میان آتش چنان بزم گرم
کو به صبرم زدم شد چون دردم

بیشتر کی می سازانند
بس کسپیل آتش ز دیه میمید
چنان آتش عشق تو سازم
با کمال عشق تو درین مصداق
کی شدی آتش کیمی از بنده
و زنده از بوزش جانی را بنده
این دل از تر از اشک
تا در آب آتش خفت که از آب

سرفروزم کن بشی از وصل دور
چو سبب بخشش باقیست با و دور
آتش بر تو حافظ را محبت بر سر

تا نمود کرد و از دیدار است این نعم
چرخه جاد بر آفتابان افشام
آتش دل را با آب میوه بستانم

سحر روی گلستان چشیدم در باغ
بچرخه گل روی نگاه میسردم
چنان بخشش برانی خوشتر نمود
کشاد ز کس غنا و دیده از حشر
زبان کشید و چو نبی بر نشین
کجی باد و پستان صراحی افروز
نشاط و عیش حقانی چو گل غنیمت

که تا چو میل چل کنم صلیح و باغ
که بوی خوش تباریکه روشنی
که داشت از لعل طلیح هزار گونه
سنا و دانه ز نمود ایمان و صلح
و دامن کشاد و شقایق چو مردم باغ
کسی چو ستان پستان کجی بستانم
که حافظ بنود بر رسول غیر ملاغ

حالی که کند و کند و آتش رخسار
چند باز پرورم در میان شکر

سحر کیم ز می طرب و بخت بزمی
یا وید بکنند این سپهران

حرف کرم ز کس نیست این دل آید
ابروی دوست کی شود کشتن
چرخه زاهدان پیش بخوان لا اقل
سخن این ادهی گوشتشین در دهان
از غم ابرو تو هم سیج کشایش
صوفی شهرت بی تشبیه نمود
من که ادم ناشی خورم و طرب کنم
عاقبت اگر قدم زنی در رفته نهاد

کر چه سخن میسر قصه من بر طر
کس نیست زین گان تیر مردار
مست ریاست محبت دوده
بنویس بر قصه من بر طر
و ده که درین خیال که عمر غریبه
بار و مش در از باد آن جوان
مگر پیش من خاطر مشکرم کشید
مرد در دست شود و دست بخت

زبان طاهره در سر بیان شد
دین خلی خاتم و نیم رکاب گشت
درین مذمت عزم که برامید وصال
کنون چاره که در بحر غم بگردان
سری که بر سر کرد آن بخت می بود

چگونه با تو و هم شرح و پستان
قرین آتش جوان هم خوان فرق
بسر رسید و نیامد بزمان
قادر و توفیق بمرم بیاد بمان
بر پستان کنان نام بر پستان

چگونه و عوچی صفت کنم چنان گشته
فکرت چو دیم را ایسر خیر شوق
خسوس شوقم شد کباب و دیبا
بسی نماند که گشتی عمر غرق شود
خزان و حجر که نوار و جهان را رب
چون باز کنم مال و رسوای و میل
بپای شوق که این و بهر شدی حافظ

تم وکیل قضا و دلم ضمانت
به بت کردنم بر بیم فراق
مدام خون جگر بخورم ز فراق
ز من شوق تو در جگر فراق
که روز هر سیه نابد و جانان
که رعیت مرغ دلم پر بر آستان
به بت بجزند ادوی گشتی فراق

تسم اسن می بخش زین شوق
جهان کار جهان بلیج و پخت
کجاست اقل و لی ناکند و لکنت
پاکه تو به ز روی کار خستند
طاعتی که ترا در چه زنده است
درین و در دو که تا این مانا بستم

گرفت مدام میسر شود زین شوق
ترا بار من این گشت کرد و پخت
که مایه است بنروم به هیچ طریقی
حکایت که عیش و گشت تصدق
که آن سپید صد ترا در عین
که کیمای سعادت زین و زین

اگر بزرگ عشقیت اشک چرخ عجب
بانی بود و فرصت شمر غنیت عمر
که چه موعی میاست بچون می
ندای خنده ساقی مرار جان غم
بخند و گشت که حافظ خام توام

که هر خام ختم مست چو عشق
که در کین عشق نده فاطمان
خوش است خاطر مده طراوت
که ترکند لب لعل ز شراب حقیقت
ببین که تا چه مده میکت محنت

کسی بباد چرخ سپید تلای فراق
غریب و عاشق پدل شیر سرگردان
فراق بجز که آورد در جان برب
فراق را بفرات تو تسلانم
اگر بدست من افتد فراق را بشم
من از کجا و من از کجا و غم کجا
کجا روم بچشم حال دل که اکویم
هر چه هست من حافظ که لایق بود

که عمر من چه بکشد در تلای فراق
کشد محنت ایام در دایه های فراق
که روی هر سپید باد و خاشاک
چنانکه خون کپک نام زوید بای فراق
بآتش دیده و دجها ز خون بای
مگر بر او مراد از برای فراق
که دلم من بستاند چه سهری فراق
چو لیل حسری سهر تم نوافاق

ای دل ریش را با لب حق نمیک
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم
در خلوص است از شکر کبریا
چرخ بر بزم زخم از غیر خوارم کرده
و عده مکر دی که شوم مست او بودم
بخت بسته خندان و شکر ریزی کن
چو بر جفا غشیش نگه داری باری

حق نمیکند اگر من بیروم نمیکند
فکر خیر تو بود و حاصل شکر
کس عیار ز رخا نص شناسد
من تا کنم که از بوی شمع از فلک
و عده مکر دی که شوم مست او بودم
خلق را از دهنش شمشیر کشد
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور

مگر شراب خوری جگر و جان بجا
بر و هر چه داری بخور درین مد
بخاک پای تو می سپردن از روزگار
چو در دهنی چه بستی چه او می
مندی سر فلک راه ویدش چستی

در آن کلاه که نغمی رسد بغیر جاک
که بیدارین زنده روزگار تنگ
که روز و آفتاب و او یکدم از روزگار
بند بستم که هر وقت است
چنان میت که رغبت زیر دام

فریب و تر ز طره میزند ز عمل
بفریب یک قتل خوشا اندر
بر او بکند حافظ خوش از بهمان

میا ابا بیاست خرابی را
فان و حی قد طاب انکم علیک
و حامی اهل دولت او روزی

مزار ششم از یکصد و هشتاد
مرا امید و صفا تو زنده میداد
نفس بپیش اگر از باو شوم بپوش
رو و خواب و چشم از خیال تو میباید
اگر تو خشم زنی بر دلم باز دارم
خدا چو جسم اگر میری بشیرم
ترا چاکه توی بر لبه کجا چید
چشم خلق عزیزان تو و صفا

کرم تو دوستی از دشمنان با
و کند صدرم از عورت مست
زمان زمان گنم از غم چو گل که چید
بر و صبور دل اندر ز فراقی
و کو تو ز سر و سخی که دیگران
پیر کم سر و دستت زارم
بقد چشمت و سر کسی که دور
که بر و دور تو نه روی سکت زار

اگر بگویم باشد مرا مجال وصول

ارسد به دولت و ملک و کار من

فرار بر دین آن و پس بیل رخا
سوار جو مهر مستی دارم
بهرین بکشته بد حال اندکی بایم
چو جرم کرده ام ای جان دل بخت
چو بر تن من پشوا ای دل زرد
یکار و دم چه کنم چون عجز جادو کنم
عزب تر ز دل من غم تو جانی
در عشق سپارد و محوش کرد

فرار بر دین آن و پس بیل
بود ز رنگ عواطف مرا بخت
در آن غم که تیغ غمت شد مقل
که طاعت من بدلی نیست و مقل
بسیج باب نه دارم زده خروج
که گشته ام ز غم و جور روزگار
که بخت و دمل کنم و دار کار
رسم فرشتگان فاش شد و اقل

ای برده دلم را تو جان بیکش
که آه ششم از دل که تیر تو ستا
و صفت لب اعلو چه گویم بستان
هر روز که چست زو که زو
دل بروی جان بیدست غم

پروای کتیت جانی تو بل
پیش تو چو گویم که چایک ششم
نیکو بود معنی روشن جابل
هر را توان کرد بر تو متاع بل
چون یک غنیمت چه حاجت بمحصل

ای رخت چون نعل و طشت پیل
ناک چشم تو در سر کوشه
ببر پوشان خط برگردت
یار بسایر آتش که در جان
من نمی یابم محال ای دوست
شاه عالم را بقایا باد
پای من لگت و متزلزل بر آ
حافظ از سپهر عشق کار

سپس است که در جان دل پیل
چو حسن افتاده دار و قصه پیل
چو موز داشت که در سپهر
سر و کلاه پیل که در دی نعل
که چه او دار و حال من
باز بر پیری که خواهد زین
دست ما کو تا و خور بار
چو موز افتاده شد در پای

بند گل شد ماز توبه شراب خیل
صلاح ماسه دام دست و من
ز خون که رفت شب و شام سر
بود که باز نرسد که ز غلظت کرم

که کس مباد ز کردار ناجو
نیم ز شام و ساقی بیسج
شدیم در غلظت سر و جان
که ز سوال عظیم و از جواب

رو است بر کس است او کله سر در
روح از جناب تو جانی اگر نیاید
تو کی خبری ز آفتاب و بکره
آفتاب غلت از آن سینه خبر
از آن منت رخ خویش در شایسته
بر او پیش لب جام زهر خنده

که شد بشیوه آن چم بر قباب مجل
چم باری تو نیستی ز جناب مجل
که نیستم ز تو در روی آفتاب مجل
از طبع جافه و این مهر چو آب مجل
که شد ز نظر ترش لونی شایب مجل
اگر نه از لب لعل شود شراب مجل

بر چشم تو ای لب بخت خدایا
بوش نعل تو ای آسب زنده کانی
که در راه تو نیستی پاسبان ای
بکوه ای تو بشیوه های زلف کانی
بجلب نق تو و نقه شایب
بر آن عین که در است مدح قائم
بر آن صحنه عارض گشت کج عین

بر غر خط تو ای آیت مایه نعل
بر تک بوی تو ای نوبهار حسن نعل
بخاک کای تو نیستی بر شک آب ز نعل
بغیر زای تو و دشت تو ای چشم نعل
بر روی زلف تو کعبت بسیم نعل
بان که که شمار است در درج نعل
بر آن صحنه عارض گشت کج نعل

بهر ماه نهایت به قیام شب

در رخساره عارفه که انکسار کنی

با پستان فیت باستان طلال

بهر بار منت از چاه مال و نال

خوش خبر داری ای شمع شال

با سبلی آتش زدی سپهر

عزت الله بدست فایه

فی کمال اقبال یکتا

عرضه بزمگاه غایب نه

سایه افکند عین شب حبه

یارید ایملی خاک الله

ترک ماسوی کس نمی کرد

قصه اشوق لا انقضت لها

حافظ عشق و صابری چاشند

که بنام هر سه زمان وصال

این میراثا و کینه انیال

فنا لواءها عن الاطلال

صرف الله فکنت من کمال

از هر ضایع و طلل مالاهل

تا چه بنده زهره و انضیال

مرعیه در رب تعالی تلال

آه ازین کسبه یا و جاده طلال

قصبت تناسل انضیال

ناله عاشقان خورشید نال

دارای جهان نصرت و جبر و کما
ای که در اسلام پناه تو کرده
سیستم تو بر جان خود واجب لازم
سوز زلی از هکات تو کینه و کینه
خوشی و چو غلای بر دیده دل
شاید با ملک از زمره در قفس
می نوش و جایش که از کشته
دور ملک کینه بر منج صلا
حافظم جهان پستم زرق است

یعی بن مظهر ملک عالم و عادل
بر روی جان و زنده جان و دل
انعام تو بر کون مکان و نفس
بر روی اما که شد تو شال
ای کاش که سر و همی نند
وسته جرب از دامن این مرز
شد که دین خواهر فارسل
خوش باش که ظالم بر دانه
از بهر حشمت مکن از بهر اهل

و مردان عشق بر نباشد لیل
شک چشم مای آرد در حساب
است بیلدی نیست بزمای
آتش روی بستان خود درن

آب چشم در برش که دم پس
انگشتی ز اندر خون قریل
خونگی فی القوس من بندای پس
یار آتش خوش نشین چون خلیل

یاسنه بر خود که مقصد کم کیست	یاسنه پانزیرین دلاویل
یار سوم طلبی فی یاه کن	یاده مند و سپاسان یار دین
یا کش بر چهره ذیل عاشقی	یاسنه و بر تنه ی سبیل
حافظا که مینویس وادی پاد	در نه و عوی فیت غیر از قایل

شمت روح و دود و دست بی حال	پاکه دی تر ایمرم ای شیم
احا و یا حال حبیب فتنه ازل	کویت میر چرخ اشتهای ازل
شکایت شب چهره آن که گشته	بشکر که گدرا افکنده پرده و زلال
چو یار بر سر محنت و صبری و آ	توان که شت زجر و قریب و حال
پاکه پرده کل زیر شت کاشیم	کشیده ایم تهریر کار کا جلال
بر خیال که شت و در دل گشت	که کس به در سنج پی خیال
لال صفتی سبب بایم از جانان	هر کس بعد نماید ز جان شیش لال
قیل عشق شده حافظا هر چه بود	نحال که ری کن کن و حال

مژ که گفتم در وصف آن بنایی
تحصیل عشق رندی آسان بود اول
علاج بر سر دار این کج در شش
وال داد و ام پاری شوی گشتی کار
درین کج شکر می شوم زره بخت
از بخت دید در ره طوفان فروغ
گفتم که کج بخشش جان با تو نام
ای دوست است حافظ تو می گفتم

مرگوشند گماسه در حال
لیکن سوخت جانم در کج است
مرگ شامی بر سپند اشال این سال
مرضیه آفتابا محمود انصاری
الکون شدم چو پستان بر تو
در لوح سپندت مرگوشی
گفت آن زمان بنو جان بر میان
ایا بود که پیشم در کج است

انکه مال جانم در چو خاک را هم
منم که بجز تو بنام ما
بستیم در خم کیم تو میدور
دوره خاکم دور که تو ام دوست
پرنیام حسنه جام جهان بود

خاک می بودم و خد رحمتش خواهم
جا که معتقد بنده و تو خواهم
و آن بیاد اگر شود و منم که
ترسم ای دوست که باوی بود
و اندر آن آینه خسته بود که

صوفی صوفیه عالم چه پسم لکن
باسی ایشین خیزد سوی یکدیگر
بر سر شمع قدرت شعله صدفی
همه سحر سحر سپهر و ز خاکست
مست یکدستی از حافظه میزد

حالی ویر سناست حواله کتم
تا به نمی کند در آن قطره صاف
کر چه دانم که هر آینه کشت ناما
با همه پادشاهی بسته و تورانی
آه کرد و اسیر چنین فکر داسم

ایچه شوریت که در دود و دگر می
است تازی نه مجبور و نه پنا
ایمان را همه شربت ز کاه است
و خرد را همه حکمت بدل با
همه کس روی بی طلبند از ایم
سجده شست نه بر او نه بر او روا
بند حافظه شنوای او به بر روی کن

همه اتفاق یافتند قهر می
طوق نازین همه در گردن می
قوت و انعام از خون کج می
پسر از همه بند خواهد بر می
شکل نیست که هر روز بر می
سجده می بندد را به پسر می
کس این چه باز کنج و کهر می

آفرینات الاحباب ان بر من
الم یاتم ناد منی است عند من
فی الدلت قوی فی سلون باهری
کلی مع منی بالحواس خیرت
بنوعنا صفا طین ما عرقه
ایمان کل اپلا قین سلوه
کل من الخلدان خیر ملتیه

والناقصین للبدان قد من
و فی صدره نار الهوی متعنه من
علی مزج من من فیه اویر من
فیما عیا من حاست میکم
و فی الغنیل سببا بایس من
تم حم جزا که الله بالبر من
و لعل قله السکین قیر و من

کر بر خیره دار پستم که با که از من
شراب نفع صوفی روز فیا دم من
کر دیوانه خواهم شد غشوا که
است شکر بستان او شوی بستان
چو در حال که باه او رفیق من
نه که نقش فلکی او کلا من فیه

ز جام عیش شین شوم ز باغ عیش
لیم بر لب نه ای ساقی بستان
سخن با به می که هم پری در خوا
سنم که غایت حریفان با انم
ز حال نیست نه باه او بر که در کلا
قد روی طرفه میکر که چاکش

که با و رفتی اری و از خانه من
صبح الفیروز بسیل کجا می
شب بخت هم از تیر و مدد
و فادای منی حق کسی کار کسی
روز و شب سرستی بر شنبه

که با منی سیکرد و ز نول کلمه
که غوغا میکند در سروای
اگر وقت جان او نباشی
ظلم صفتی بی حلال انجی و الد
که با جام و شمع شرب

که از تابش میخایه بگذریم
روخت چون م زدی دوم
جایی که تخت و سپیدم میرو
و اعطای نصیحت شودیدگان
تا که هست و نکر او تو این
از هر چه تو خاک زمین فصل
چون صوفای کالیت قصه
زان پیشتر که عمر که افکار گذرد

که نبرد جرمیست ج این م
شرط آن که در هر دوین شویم
بامی خوریم به جوا از آنکه غم
با خاک کوی دوست بر بکنیم
در خون دل نشسته جوا
چهار ماه پیش از خاک کبریم
تا بر هم تعبیه و پستی
بگذرد که ما متقابل رویم بگذریم

حافظه بکشد به کمال

ما حال استهانه آن در سیر بریم

بشری او ایستاد ملت دریسم

بشری او ایستاد ملت دریسم

آن شکر کاست کزین شکر

آمان فشانش چو زور بستم

از بارگشت شاه محبت است

استهانه بستم او بر پرده عدم

چنان مکن برانکه زو بکشد حال

آن الهی خدایکند لایق دهم

بست از عذاب اهل رتبی و بی

خودید داشت جلایه پروان دهم

درین غم و شاد و پیسر شکر

آن تقدیر مست و لایق اندم

ساقی پاکه سوخت و وقتیک

پیش از دم جام عسقم غور از پیش

بشور ز جامه و کد این ال نه

بیا رگشت شور چون کینه و دم

نقطه تو جام بستم بطلب ملک

کین و قول سطر بستانم

بهر کان سپید که می هزاران

پاکه شمع چای رشت هزاران

الای میشتن دل که مایه است

مرادوری ساد اندم که می

ز تاب آتش نور می شد مرقع می
جهان پرست ولی پناور از کفر
اگر بر جای من غیری ندهد عالم
جهانی فانی و هم باقی فدا می شود
حدیث آرزو مندی گوشت و عذاب

پارای و بشکیری پس می زان
که کرد و نمودن گیر کش عمل جهان
هر اعم با که سرش کجای دشت
که سلطان عالم را بنیل عشق می
سما کی غلط باشد که حافظ و او

بهرم تو بخسته کشم استخار کنم
چو غنچه با لب خندان با چرخش
اگر ز لب یار بوی حسیم
حن درست بگویم نمی توانم دید
بدو بگوید و باغ فرا طالع کشید
ز روی دوست مرا چون گل مرگ
مر که نیست ده و درسم پیر می
تحت گل نشانی منی و سلطان

بهار تو به شکم میرسد چو چادر
پا که کرم و از شوق غلبه یار کنم
چو من شوم ز سر و زندگی و بار
کمی خورند و میان من نظر کن
که از میانم بزم طرب کن
والله سر و شمع شکست خار کنم
چرا بدست زنده شمع را زدم
زینش و شمع ساز و شوق یار کنم

کدای سیکده ام یکت مست پی
اگر کسی بزبانم حدیث تو بد رو
ز قاضیم ز شایخ ز محبت قتیبه
زاده حور و نچان مل شد فلط

که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم
پی طهارت از ای غراره کنم
هر چه سنده من منغ شراره کنم
بیانک بطونی را از کس گاه کنم

پاکل بر افانیم و می در سفلو اندازیم
شراب از غانی را کاهانیت بر می
چو در دست است و دخی کوشش
صبا خاک و جو و باغ ایضا
یکی از عقل می داد یکی طامش
بشت حدی خواسی بیابا بچا
یا مانسور کن به بیت مجلس
اگر غم شکرت که خون شمعان
سخن دلی و خوشنوی نمی و زرد

فلک را سبک کنیم و طح نو اندازیم
سپیم عطر که دانه اشک و محو اندازیم
که دست افشان طراویم و پاکو اندازیم
بو دکان شاد و خانه افط و سطر اندازیم
بیالکری او بسیار به پیش داور اندازیم
که از پای محنت کینه خوش کوثر اندازیم
که در پشت خرقه او ایم و در پای
من سلتی هم بلاییم و بنیاد اندازیم
یا مافط که تا خود را با ملک دیگر اندازیم

بار با گنسته ام و بار در میگویم
در پس آینه طوطی خفته داشته ام
من اگر غمدم و در گل چنین آساید
دوستان پست من می مروند
که چه باوق طبع می کلون میست
نشد و گریه عشاق نه جای گریست
زاد هم گفت که حافظ از دیه خایه

که من کم شده ام و این زنده بخود می
اچو استیا و ازل گفت که میگویم
که از آن است که می دردم میروم
که سری و اهرم و صافیت میگویم
کم نمیب که از آن گفت که میگویم
می سر ام شب وقت هر میگویم
که کین شب که کلک خفتن می

پنهانی سرو روان از کل و کل می
که از طعنه به خواهر میروم
بروای اصغر در گوشان میروم
برق غیرت چو من به دار میروم
شاه کاران پسندید و کاس میروم

زلف بلبل چه کیم عاز من می
نیست چون نیام روی آسن می
کار فرمای به ریختن این می
تو نفر ما که من دوست خرم می
دستگیر از نشو و لطف من می

مردی که چراغی کند آتش عالم
حافظه برین نور و صفت

چاره تیر بهشتی اوی می کشم
اندین نخل ویرانه نشینم

ببینم که کند بهشتش کبریم
کمان بروی مارا که بزنی
غم گیتی که از پایم در آید
برای آفتاب صبح سپید
بفریادم ای پر خرابات
کیس تو خودم دوش بکنی
بدر این حسره قوی جانم

و که تیرم زده مستم پذیرم
که چو شمع است و باز دیشم
بخواب غمناک بهشت کبریم
که در دست شب بخوابم
یکت حسره خوانم که بزم
که من از پای تو نکشیدم
که که آتش شوم در دلم

ببینم که کند بهشتش کبریم
کمان بروی مارا که بزنی
غم گیتی که از پایم در آید
برای آفتاب صبح سپید
بفریادم ای پر خرابات
کیس تو خودم دوش بکنی
بدر این حسره قوی جانم

پاکو که عشت به حرف برسم
بنایکای عزیزت که عهد بستم
که در سوای بهشت چون بپرستم

یار داده که هر بیت نامش از سر
اگر ز مردم شیارای انصاری
چگونه سر زجالت بر آورده است
به وقت حافظ و آن یار و لقا است

کمی عافیت از بر من بپوش
نخن خاک نیکو چو پیرا که بپوش
که خدمتی بسپرد بر نیاید
که مری بپوشم و حاضر بپوش

باز ای ساقا که سوا خواصیم
ز آنکه فیض صبح ساقا است
مردم زنی زطره بشکس آن کا
در بر تو بر تیر نظر تا بگوشت
بر خیز غرق بحر گشایم بصدت
چشم کنی بدنامی ای حکیم
سوز که عاشقی یکبخت است
که ز وطن من گریه هم نپوش
در یاد که در دروخت من

مشتاق بندگی و دعا کوئی دلم
پروان شدن غای ز غفلت بر تم
طوری کنی بسیار کاغذ
آورده کشیده و دو تو ختم
چون شنای عشق شد زلفی
کیرج و سر نوشت ز دیوان
این بویت سید زیر غفلت
در عشق دیدن سوا خواه غم
ای خضر فی خسته مدد هم

دورم بصورت از درویشی
حافظ به پیش چشم تو خدای پندار

کین جان دل از صفت جان خدایم
درین خیال که به چشم من معلوم

تو چو صبحی درین شمع خلوت محرم
چنین که بر دلم از رخ زلف سرگشته
بهستان سیه شکناه دام و چشم
چند گویت از غل غم خاک آینه
به طرف بت مابلو بیکند لیکن
غلام مرده چشمم که با پند یابی
تجاک حافظ اگر بار بگذرد چون

تجسی که جان کن چون می سپرم
بنفشه زار شود و ترتم چو دردم
که یک نظر کنی چون فکندی از نظرم
که روزی پس کسی از غمیر و غمی سپرم
کس این شمه زین پسند که من بکلام
ترا قطعه به یار و چو در دلم
ز شوق به تو اندر لعل کنج برم

چل سال پیش رفت که مرا فزینم
هرگز برین طاقت پریمینه و ش
در حق هیچ به گشتی غم پیوسته

کو چاکر آن سپه رفان کسینم
تا غرضه تهنی زنی صاف و شوم
کالو ده گشت خرد و لیاک نم

شمار دست پادشاه باریک ز چاق
ازین عشق دولت زندان پاک
حیث بیل چو سن کنون درین قفس
آب هوای فارس عجب بنده و رست
تو را نخواستند که درین فیض
حافظ بر خندد قهق را کاشی

کز باد بروید اند هوای ششم
پوسته صدر بر صلبا بوی بزم
باین پاشن غریب که خاسته
کو عری که غمید ازین خاک و بزم
شدنت سوا بسا و طوق کردم
در بزم خواب پرده ز خاکت زخم

چرا دلی غم و یار خود باشم
غم غری و محنت چو بر نمی یابم
ز محراب سپهر پرده وصال
چو کار عمر نه پند است باری بزم
ز دست بخت کز خفا کار
بوی که لطف ازل به منم چون غما

چرا نه خاک سرگوی یار خود باشم
بشد خود روم و شهر یار خود باشم
ریندگان خداوند کار باشم
که روز واقعه پیشم کار خود باشم
اگر م بود کلزار از دار خود باشم
اگر نه تا بایر شد سار خود باشم

جو زاحمه نهاده چال بر بزم
ساقی پاک از دخت کار ساق
جای بد که باز شد و بی شکی
را سحر فرج صفت زلال خضر کن
شایا اگر بر شش بنام سر فصل
سجده نوشنم تو بودم مرید
و در باورت نشو وازنده این
که یکدم دل ز تو و بر دلم از تو
شعور بچرخ غایت حزن
عبداللہ بن عباس شاد بود
کرد و چون که بنظمش بر یا نامش
شایس صفت چو علم چشیدم خود
شرم زین موصوفه ملک و کشت
بکشتی اگر که ششم چو باد

نی غلام شام و سو گنج بزم
کامی که خواستم زده اند میرم
پیرانه سروای جو نیست درم
ز جام شاه جودش خشنو شرم
ملوک این بنام و پسکین این
کی ترک آبجو و گشت طبع خرم
از کشته کال و لیسه پا دم
این مهر که انکم آن دل کاهم
من یقین چشیده ام بر احد مظفرم
وز شاه را چشمه درین عهد بکدم
من نظم و چسبہ انکم از که گترم
کی باشد آفتاب صید کلام
کوئی که تیغ تست ز زبان بخورم
نه عشق سپرد و نه شوق ضررم

بوی تو می شنیدم و بیا و روی تو
تنی آید که غمب وضع شد تو
ای شاه شیر که چه کم کرد و دار شود
بال پر پی از دم و این طرف ترک
بایر اثری حکم داری میستی
قلب لاله بعبیده دلم طکر کردن
فکر حسد که باز دین این جا بکا
نام ز کار خای عشاق محو باد
ای طشتان سو تو از در پشته
بنابر که نگر حسن رخ گویت
بر سر قفا و سایه خود شد ملک
مقصود زین حال که باز از نیست
دارم ولی امید که از این خوش

و اوند سایه امان طرب یکدم
من سالخورده پیر خرابات پرده
در سایه تو ملک فراغت سپرم
غیر از هوای منزل پیسجی
انصافش و باد ویرن قصه یادم
بس لاجرم و کر نه شکا خضر
طلوع پس می شنیدم و چشمت
کر خرمیست تو بوشنل و کرم
من کی میسم و صد که ز در کشته
تا دیده بهش یکجا غمیت
اکنون وقت ز خورشید خاوم
نی جلوه میروشم ولی غم خیز
بر هم سران غمیش که بت یادم

جواب چهره جان شود و غایت
چنین قصه زبانی می شود
عیان نشد که چرا اندم که نام
چگونه طوف کنم و قضا می نام
مر که منظر و ماوی مسکن جو را
طراز پر سن ز کاشم سپین
اگر ز خون لایم بوی شکست می آید
میادیت حلقه ز پیش او بر آید

خوشاوی که از این صبر و درویش
روم برو خیزد رضوان می آید
درین و درو که غافل حال خویش
که در سر این ترکیب تحت بند
چرا که بوی حسنه باقیان که نام
که هنوز هست سنانی درون
عجب به ار که بهر زمانه می آید
که با وجود تو کن نشود درین

حالا مصلحت وقت دران می آید
چون صراحی و کتایم نو می آید
جام می گیرم و از اهل بیاد و نام
بردم که دست نهی است خدایا
سرباز ادلی از خلق بر ارم چون

که کشم رخت بنیانه و خوش
تا حسه نیان خوار از جان
یعنی از اهل جهان پاک و بی گناه
که که رشود امین نهی است
که دهد دست که از این جهان

میکند در غرقه آلوده ز دم فاسد
سینه تنگ من چو بارغم آه میسازد
این دل من خیال سپهر زنجیر
بنده آشفته عدم و ازل و روزگار
من اگر زنده شدم اما تو در کجاست

شریب روح ساقی و می گفتم
هر دین را بر گردانیت دل گفتم
و بگو ایامه تکیه کنس نسیم
که اگر دم زخم آید صبر نخواهم
این شاعرم که تو می بینی که گفتم

حاشا که سر میسرم کل کی گفتم
مطرب کجاست تا من محزون نگام
از قال و قیل صد نهالی دلم گرفت
کی بود و زمانه و فضا عیام میسازد
از ناله سیاه تر سپهر که روزگار
که یک سیه تا همه کجاست فراق
این جان عاریت که به حافظ سپرد

چون ف قتل نیز غم این کار گفتم
در کار بانگ و بر بط و آواز گفتم
بگفتند شریعت مشوق و می گفتم
تا من چکایت جم و کاوس کی
با فیض فضل او صدای زنا می گفتم
با آن چپسته طالع و فخر و می گفتم
روزی خوش نیز و تسلیم می گفتم

نیال رو تو چون بگذره بگلشن چشم
یا که مل و کمر در شاربش دم
عمر بر شکست روانم سر خرابی
سزائی یک گشت منتظری بی چشم
نخست روز که دیدم زخو دل گشت
بوی گرد و صلتا سحر شب و شب
بردمی که دل در دست حافظ

ولا زبلی نظر آید بوی روزن چشم
ز کج خانه دل یکیشم مغزن چشم
که م نه خون بگر یک گشت دامن
منم ز عالم و این گوشه عین چشم
اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
براه باد نهادم سپهر آغوش
مزن شاو که دلد و زردم بگلشن چشم

خیز تا در میا گشت و طلیسم
تراد راه جسم وصل اندر دم
شک آلوده با که چه روانست
لذت و آغ محبت بر دل با و چرا
گفته جان تو در لوح بصر تو خون
عشو از لب شیرین تو دلم با

بر در دوست نشینم و مرادی
بکد ای ز در نیکه ز راهی طلیسم
بر سالت بوی او پاک نایبا
اگر از جو چشم عشق تو دای طلیسم
که از تر و مکنت و در عهد ای طلیسم
بشکر خنده لب گفت مرادی طلیسم

تا به دست خطی دل سودا زده را
چون غمت را توان یافت مگر دلت

از خط عالی پیاپی سوای علم
تا بایده غمت خاطر شادی علم

نیال تش تو در کارگاه دیر کشیم
ایست خواجه کیم بود بندگی تو کشیم
اگر چه در طلبت منان باشم
ز شوق چندی وقت چه طلا کشیم
ز غم در دل میشم چه تیرا کشیم
ز کوی یار پارای نسیم صد غم
کن چشم سیاه تو به پیش من
چو غم بر سرم از کوی دل کشیم
بنا کای تو سوخت و نور دیده

بصورت تو نگار می زند و کشیم
سوای علمم بود حدت تو کشیم
بگره سر و خالان قامت کشیم
ز لعل آید و فروشت چه غم کشیم
ز غم در سر کویت چه بار کشیم
که بسوی سوز و طود از غم کشیم
که چرخ آسوی خوشی ز فردمان کشیم
که پرده بر دل خونین می کشیم
که چرخ تو فتنه رخ از چرخ می کشیم

خیزانده صوفی خرابات بر علم

دلی طلبات بازار خرابات

آینه نظایان جام صبوحی گیرند
در تند و درده خار طاستند
بانوان جمله دوره ادبی ایمنیم
قدیمی یار دین تفت ترفنیم
قدیمت از شناسه دل کاغذ
کوس ناموس تو برکت کوه خوشیم
خاک کو تو صحرای قیامتند
سوی زندان قفس در بره اویم
یکدستی و یکداری نشان گرفت
شرم ما باور بشنید آلوده
در پامان فاکم شدن حسنه
حافظ آب رخ خود پر در سیر

چنگ و سلمی در پر مناجات بریم
از کاسته شاشن زندان کافایتیم
چو موسی از فی کوی معصیت بریم
با نیخا ز پیاده او سر آفات بریم
پس خجالت که از چ حاصل اوقات
علم قفسه بر بام سوات بریم
مهر بر مشرق سراز بر مبات
دلق و بجاد و وطنی و طلمات بریم
این میانجی بر بد با کلمات بریم
که بدین فصل و سفر نام کرانیم
رو به یوسیم کمره به ساتیم
حاجت آن به که بر فاضلی جاتیم

خرم از در گزین شده ابرین

راحت جان عظیم و زلی جانان اوم

دل از دوست زده این بکند رخت
ناز کار چونم از حال گرانبار
کز دوانم که بجای نبرد راه
چون صبا با تیغ پرو دل چاک
نزد کردم که ازین غم برانم رود
سواداری او در هفت فصل
چون بستم در راه و کمر بستم
در چو حافظ بزم روزه پاسبان

رخت بر بندم و مالک سلمان
ساربان کن وی تا خوش نشان
مجنی سران لب پریشان
بنواداری آن سپه و فرمان
تا در سبکد و شاد وین غزل
تا بچشم خورشید و رخسار
با دل زخم کشن وید و گریان
مهر و کوکب صفت دوران

دیشب بیل تنگ خوابم
بر روی یار در غمت غرقم
روزی کار و غمتم معلوم
چشم روی باقی و گوشتم قبول تنگ
ساقی صبوت این غم کاسه سیر

نقش پای خط تو بر آب میزد
جامی سادگوشت محنت آب میزد
از دور و کوه بر رخ قنات
فانی چشم و گوشت و زین آب میزد
میختم این سر و روی تاب میزد

هر مرغ هرگز سپر شاخ عنایت
نفس خال رویت و آفت صید
خوش بود وقت حافظ و فانی
نیک

بازش طره تو بضراب میزد
بر کارگاه دیده خواب میزد
بر یاد عمر و دولت احباب

دیده دریا گم و درخت بهر گم
از دل تنگ گم کار بر آرم
باید خوشدل آفتاب که دلدار گشت
خوزه هم تر فلک بادیده گشت
بخشاید قیاسی نه خورشید لعل
هر چه جام برینخت روان
حافظا گم بر ایام خوش و غم

و اندرین کار دل خوش بر گم
کاش اندر گم آدم و حوا گم
بیکم جمد که خود را گم آفتاب گم
عده در بند گم کر گشتن گم
تا چون زلفت سر سودا زده در
غفلت چاکت درین گم بند گم
من چه اعرس است امروز و فردا

مهرش و ای خوش گم سر برود

کست کوز خمر تا به بر این گم

قادرش را سر و کمر سرشید از تن
ای نسیم حضرت ملی خدا را
نخند یا نسیم که شمع و لبر اسعد و
سک و دارم در که ای کج سلطان
زرد روی یکشم زین طبع از کجا
ای صاحبان از بنده حافظ

دوستان از راست میر بخدا
ربع را برسم زخم اطلال این
شده و غای طبع و نور و
صد که ای بچو خود را بعد از این
سایه جانی بد و با چهره را که
آدعای دولت آن جزو دولت

دیدار شد منینه و بوسه گارم
زاد بر که طالع اگر طالع است
برمان ملک و یک زودت از تن
بر یاد داری انوار او اسمان پنج
خالی بسادگان جلالتش زودت
کوی زمین بود و چو کمان عدل
شد که چشم در فکر آن بودی از کین

از بخت شکر دارم و از زودت
با هم بدست باشد و زودت
ایام کان این شد و در یاد
جان میکند خدا که اکبر شام
وز ساقیان سپه و قد و کله
وین کشید قندیشی حصارم
نصیر از میان رفت شکر از کین

عجب کس بدی دوستی نکند
خاطر بدست تو در او آن گزیند
بر خاکین عشق قمار چو پیش
چون نیات جلیه بر تو زنده است
چون آبروی لاله و گل فیض رسد
ای دل بشا ازل دمت محبت نیا
غم بسک غم آن چو پیش آورد
حافظ این زشت شود ازده لبرک

صل تا آن شست و می شست
مجموعه خواه و مرا می پاکست
تا آنکه اصل کون شود و مشک است
ای آفتاب سیاه ز ما برده است
ای بر لطیف بر من خاک کیست
از غم جان پست و می بکند دم
ای پادشاه مرا که حلیه دادم
وز اشقام آفت بم اقدام

دستان وقت گل آن کز پیش
نیست کس که در وقت طرب بیکد
خوشی و اوست فرخ بخشند
از غم آن کز غمک نزن اهل نرا
کس بخیر آمد و از غم ز پیش

نخ اهل دل نیست این جهان
چاره آفت که بجاده بی بدوشم
تا ز غمی که بر پیش می گلگون
چون ازین غصه نایم و چراغ خوشم
لا حول و زارش جان و سر خوشم

یکدم از دست لاله شال بودم
حافظه ای حال محبت با که توانست

چشم به دور که بی مطرب می بودم
بیلایم که در سوپه گل کاوشم

در میان خانه شربت صبحی شدم
عاشق زندهم و بنواره باوار غم
کر چنین جلوه کشاید خط زکارتی
که تو زین ست مرابی هر و سالک
که بکاشاید زنده ای صبحی تو غم
ما که غم و پاره روز و زلف که کن
حافظه چون غم و شادی جان نگذاشت

که بر زلف و رخ فصل در شدم
اینده منصب زان رپوشی شدم
من رخ زرد و بنو بافتش دردم
من آه محبت زلف تو شدم
نعل شکرین و می پیش دردم
چکنا باذل مجروح باکش دردم
بهر آنست که من خاطر خوش دارم

دوشن تباری چشم تو بر دانه شدم
عشق من با خط شکرین تو امر و هست
از نبات قد م این که خوشتر بودم

لیکن از لطف تو اش صورتی شدم
دیر کاهیت که زین جام باکلی شدم
بر سر کو تو ارمای طلب شدم

عاقبت چشم در از من نهان
در ره عشق زدن بی خاسته
بعد ازیم چه غم از تیغ که اندازد
بوسه بر دوش حق تو جلالت را
نغمه شکرم غارت جان که در دست
ز بت دانی حافظ ز ملک شسته

که دم از خدمت زندان آید
تا گوی که چون جام طلب است
چون محبوب کان بر روی بویستم
که با فوس خا صمد و فاسم
آه که در محبت شاه نیکو دهم
که در غمخواری شاد بلند استم

در خوابات نهان که ز افیون
حلقه تو به کمر امرو ز چو ز یاد زخم
صحت جو ز خواهم که بود من قصه
در چو پروانه و در شافت کما
و جرای دل چون شسته نگویم کس
سر و دای در سپیده باندی
مرغ سان ز قفس خاک گویا شستم

حاصل خسر و عباد و درون
بازن می کند فروانکه در باغ
با خیال تو که باو که می بود از غم
خبر بران غرض شمع و پر و آرم
چشم تر و دامن اگر فاش نکر دی از غم
ز آنکه خرق غمت نیست کنی مسام
بوی ای که مر صد کند شب از غم

چون لی آخر زلبات بدی	پوخت از بخاری ندی کام دلم
مخولت مرز او رده است	که هر سوی سری برت جان فکایت

دین عجب چو که تو نبی کجای	و در ابات منافع رخساری
خانه می بینی و من خانه خدا می	بلور با من مفروش ای ملک کجای
فکر و دست نهاد که خطای می	خوام از لعل تبان فکوشی کن
اینده از نظر لطف شناسی	سوز دل شک روی او رخسار
باله گویم که درین پناه چو	سروم از رو تو نفسی زدم رای
ایچه من حسد از باد صبا	کس ندیدت ز شک قریب کوی
قبل حاجت و مراد عاقلی	بیت در وی کش آن بیکد اکت
کس این سله چون چو ای غم	نیست در و ایر بهر نعل طاف کوی
را که او را ز عیان شش امی	و پستان عیب نظر بازی فکایت

دل فدای او شد و جان نسیم	در دم از یارت و درمان خیم
--------------------------	---------------------------

این سیکویند آن بهر چشمن
با دوا و آن که قصد خون
خون آن ترکست پناخت
پستمان در پرده سیکویند
و خدای نیست بر کار جهان
هر دو عالم کینست روح در
شش در قاضی تر پیدی پنا
تشنه شش خون چشم باریا
بر جهان کسبه مام مکدریم
محب که حافظ عاشق است

در مایین دوا و آن سیکویند
عندرا بشکست و پنهان
و آن سیکویند پنهان
کشته خواهد شد به پنهان
بلکه بر گردون که دوا سیکویند
کشت پنهان پنهان سیکویند
بلکه از بر غوی سلطان سیکویند
از کار اخور و پنهان سیکویند
چون که اکثشت و سلطان
اصف ملک سیکویند سیکویند

روزگاری شد که در جهان سیکویند
تا که اندر و ام وصل رقم در
و اعطای وی حق نشسته شد

در لباس خسته کار باطل و سیکویند
و کینست شطار و وقت سیکویند
در حضورش نیز سیکویند غایت

چون با افغان خیزان میروم در کو
خاک کویت باید بنشینم
خاش خاش که حساب روز و شب
ز غم و اندوهم روزه و غم و حساب
دیدم بدین شان ای که می بینم
ازین عرش آسمین بکند روح و جان
نسر و دبدبه اوج جاه دارم در دست
حاکم و محمل وندی کشم در پیش

وز رفیق او اسپید او بخت بستم
طعن کردی به بخت و بخت بستم
حال خود انصراف امر و غم و حساب
یاد و دل ای که چند نیست بستم
زین لیر بیا که من در کج خست
چون عالی پادشاه ملک بستم
اگر است ستم بستم بهی حست
بگر این شوی که چون بستم

روز و شب دست و من امر و در دست
دو سه روز است که در غم و در دست
من بخلوت نشستم من این کربل
بند بر اندوه و غم و در دست
اگر بر خاکه بیکه جان او بستم

که دستم حاصل سی روزه و دست
من بخلوت که پدید آمد این
زاده صومعه بر پای بند و در دست
من انهم که در زند کسی بستم
تا منم به قدش این سرو شستم

می چایم می جاده و قنوی وین	که کر قل شود که این پسرم
تغی که که حافظ سخن جز پیش	خط بر و بیسم ام و ز به از حد پر

ز دست کوه خود زیر دم	که از بالا بلند شش شرم دم
که ز خیر می گیسو دم دست	و که نه سر بشید ای بر آرم
چشم من بر سر و خلع کوه	که شب تار و ز اختر می شام
آبان شکرانی و هم استام	که کرد که ز تار و ز کارم
هم که کرم و عای خیر شام	چه باشد حق نیست میکند ام
من از باز و می خورم می	که زور مردم آزاری می
تو از خاکم غوازی بر گرفت	بجای اشک که کو می بیدام
سری دارم و حافظ و لیکن	بخت آن سری ایسود ام

زلف بر باد به ماندی بر باد	ماز پناه کن تا کنی بنیاد
رخ بر افروز که غار کنی از برگم	قد بر افراز که از سر و کنی از دم

می خوراد که آن نورم خون کبر
شهره شهر شو تا هم پسر در کوه
یار پیکان شو تا بسندی از چشم
ترلف را حلقه کن تا کنی در بندم
رم کن برین پیکان بفریادم
حاش بقدر که ز جود تو بستم درو
چون نکشید پیکان تا کنی خط را

سرکش نماند سر شکست را
شویشیرین نهاد تا کنی دستم
یاد مر قوم کن تا زوی از یادم
چهره را است به و نماند بی یادم
تا بجاک در است زود فریادم
من زبان فو که در بند تو ام از قوم
رام شو تا به د طالع منسی

سرم خشت یاکن بید بگویم
جو پس نه بود تماشند
که من نه پر منان در بروی کشا
کن برین منم سر نشنخ دوری
تو خانه و خرابات در میان
خوار راه ملک کسی ای بر روی

که من سیم حیات از ساز بگویم
مرد حلقه درو کشی خوش بگویم
که ام در بر من چاره از کی بگویم
چنانکه پرورشم میدهند و می
خدا کو است که سر جاک بگویم
علامت از خاک غبرین بگویم

رشتن بر کس است یلند با لای
شدم فایز بر کشتگی و بر جی
پاری که فتوی حافظ از ول پاک

چو لاله با قبح افتاده در لب
کشد و در غم جوگان چیش جگر
بخار از رقی صغیر مستعد شود

سالمای پرهی دلب زندان گروم
من بر منزل غمناخ و بروم
سایه بر دل یشتم فلکی کز نور
تو بر گروم که یوسم لبانی کل
از خلافت آید عادت بطلب کام
نفس پستوری و تنی بدست
و ارم از لطف خدا جنت علی
اینگه پر اندر سرم صحت یوسف
کر بدیوان غل صد ششم عجب
صبح خیری سلامت طلای چان

تا فتوی حسد و مرخص ندین گروم
قطع این مرطوب با مرغ بلیان گروم
کین طرب خانه نبوده و تودیران
یکدم لب که چرا گوش نایان گروم
کب جیت از آن لب شیان گروم
آنچه پست و نزل کنت بکین گروم
کر چه در بانی شایه فراوان گروم
ابر صبریت که در کلبه اخوان گروم
سالمای بندگی صاحب یون گروم
هر چه گروم همه از دولت تو گروم

ساقی پاک حسنه و سالوس بشیر
در وقت سی صومعه و بودی
پروین دیم سرخش از بزم عازان
فرزداکر نه در صحنه رضوان
کام از جهان کن بخش خدا
سر خدا که در تن غیب سر است
کو غشوه زایچه عی و ما چو ماه نو
کار کی کنیم در نه خجالت آوردیم
ما فغانه خدمت خیر لافان

دین سی احاطه بطلان بشیر
دقی بیابان خزان بشیر
غار کنیم با ده و شاه بشیر
غمان غرق خور خست بشیر
روزی که رخت جان بر آید بشیر
پشمانه اش قباب ز رخسار بشیر
کوی سپهر در غم چو کان بشیر
روزی که رخت جان بماند بشیر
پای از کلیم خیش چو آتش بشیر

صلاح از با چه میجویی که مستان را
در نیوانه امشب که میج از خانه
من از چشم تو ای ساقی خرافان را

به روز که هست سلامت را
کرمت با و بود روز غم را
بلائی که صیبت آید نزارش را

که بر من عیاشی پشیمان خوری
قدت که تم مشا هست ز غم و غم
مگر چون با قام خوشه و زینم کنی
تا آتش کشی ای حاق طولی بازار

نظاره دار این منی که دند کجاست
که این پست چه کردیم و در تن
جزای که باز است سخن از چمن
ز بند عدی کل کی کجاست کجاست

صبا با غم مشوقه بد سپر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد
باز ز تو مجموع پریشانی خود
چون در دست بگر کشیدم سیاه
نزدان کار زوی دیدن با غم باشد
که بدام که و صالتو بدین شعله
در شوازم ای و غم بود
نیست امید خلاصی بجای ای حاق

با کی در غم توانا شبیه کنم
مگر بی سپر زلف تو ز غم کنم
که بجای که سر امر غمت بر کنم
در یکی نامه جهان است که تو ز غم
در نظرش رخ خوب و تصویر کنم
دل وین احمد در بازم و تو ز غم
من شام که در کوشش تو ز غم
چون که ز رخسار تو چیده کنم

ساتی پاکسند و سالوس کشیم
نزد رفتن مومند و روحی کشیم
پروین ویم سر خوش از بزم عازمان
فردا اگر نه روضه رضوان کشیم
کام از جهان این گنج خست خدا
سرخد که در حق غیب نیست
کو غشوه را بهیچ تو تا چو ماه نو
کاری کنیم و زنده بجای او کشیم
حافظه خداست خیر لافزاران

دین من را خطا بطلان کشیم
وقتی با باب خدای کشیم
غار کنیم با دو شاه کشیم
خندان غرقه خور خست کشیم
روزی رخت جان بر روی کشیم
پشمانه اش غاب از رخسار کشیم
کوی سپهر در نیم چو کان کشیم
روزی رخت جان بجان کشیم
پای از حکیم خویش چو کشیم

صلح از ما چه سحر کی پست از ملک کشیم
در میان امشب که هیچ از خاک کشیم
سرن چشم تو ای ساتی خراب و کج کشیم

به روز کن پست ملاقات کشیم
کرت باور بود و ز غش کشیم
ملائی که چوب آید از او کشیم

کمر برین بنیادی پستیانی خوری
قدت که تم شاد است نه غمت
مگر چون با قدم خوشه و زخم کمی
و آتش کشی آبی حاقه ولی ببارد

بجا و ارایین نمی گویند که
کجا این پست است چرا گرد و آلودگی
جزای که باز است سخن ازین غمت
رند عیدی کلکوی کجاست

صبا با غم عشق و بهر سر کرم
دل یوانه از آن شد که پذیرد
باز ز تو مجموع پریشانی خود
بخت در دست بخت و کشیدم سزا
آن زمان کار زوی دیدن با غم باشد
که بدانم که وصال تو بدین شت
دو روز از برم ای و خطا بود
نیست امید خلاصی بجای ای غم

تا بکی در غم تو نماند مشک که کنم
مگر شوی سپهر لعل تو زخمی کنم
کو محالی که سر اسیر غمت بر کنم
در یکی ماه محال است که تو بر کنم
در قطره شمع خوب تو بر کنم
دل و این احمد در بازم تو بر کنم
سین آغتم که و در گوشش تو بر کنم
چون که تو بر غمت تو بر کنم

عزیت نامن طلبت نوکامی	دست شفاعت بر زمان بختیاری
دو بیک که کله کوکتش فادو کو	مالا من اندر عاقلی لافتمی نیرنگ
بی ماه و افرو و رو و تا کند رام خود	دو صحرایی می نیم مرغی اینی نیم
دو نم سر آرد خصم را ز کین ابرو قصه را	این آه خون فشان که مرغ صبح بیا
تا بود که یام گئی آن سایه سروست	کجا گشت عشق از سر غریب خوش
مر خدگان را دم دل از نام غمده کلام	نقش خیالی میکشتم فانی و اخی نام
با کله از خود و غایم و رمی و حافظا	در مجلس و حانیان که گاه جانی نیم

عزیت تا بر افست رو نهادیم	روی ریای خلق چکو نهادیم
ناموس چند ساله اجداد نیکام	در راه پیام و ساقی رو نهادیم
تا چشم ببارد بازی کند که	نهاد بر کمر شمشیر جادو نهادیم
در گوشه امید چو نطفه ارکان	چشم طلب جهان چشم ابرو نهادیم
نشاده ایم بار کرا و بخت	این کار و بار بسته چکو نهادیم
عمری گذشت تا امید اشتهای	چشم ملل آن چشم ابرو نهادیم

ما ملک طایفت زما بشکر گز قدیم
حق درو او مدد رسد حقان دل
بی بوی لطف تو سر سودای بر طاق
سم جان این دگر کس طرد و پند و ایم
شمار عاقلیم که بودست پای لیا
کشی که ماقبال کشتد کجا

ما تحت سلطنت زبهار و نهاده ایم
در راه پیش و بلر خوش رساده ایم
چون بخت بر سر زانو نهاده ایم
سم دل این و پس نسل مند و نهاده ایم
ز خمر و بند طلق آن مونداده ایم
در طعنه ای آن جسم کینه نهاده ایم

عاشق و جی آن خوش و نهاده ایم
عاشق از دلفریزیم و میگویم
شرم از غرقه آلوده خودی ایم
خوش بوز افشای شمع که بکین
با چنین حیرتم از دست شد خرقه
چو جان طغریا است روم چای

وزند شادی این هم بد و نهاده ایم
تا بدانی که چندی من سر آید ایم
که برو باره بصد شمع و نهاده ایم
همین که میان شمع و بر آید ایم
در غم افزوده ام نواز دل جان
چو که در بر کشد آن لبر و نهاده ایم

عشای زنی جوانی و شراب و سلسل جام
ساقی شکر دمان و طرب شیرین
شادی و لطف و بالی شکست
مستینان یکخواه و پرکار
باز و کلک کنی و تیر و خوشنویس
چرخه ساقی چای حسنه و خورشید
که کاین عشرت نخواهد شد
بزمگاه و گلشن چاه و صوفی
نکته دانی بد که چون قطره شیرین

مجلس انس و جنین و حدیث
مشریک کردار و عرفان
ولری و سرخ و غریب
دوستداران صاحب سر
قلش از لعل کار و جاش نیاید
زلف تابان از برای یک
و آنکه این صفت بخیزند
گلشن پر آتش و دانه
بخشش آموختن از فروز چرخ

غم زمانه که چشمت که آن می بینم
بتر که خدمت پر مغالنه
شادی میانت که دل بستم
درین کار که همه غم می باشد

دو اشخ و جی چون در جوانی
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
زمن پر پس کسی خود در میان
ببین که کلان در جهان می بینم

ز آفتاب صبح از تناع صبح گیر
نشان بلبل نهاد شامت با خود
دین داد و دید که میان من و زار
قد تو باشد از جو پار و دید
شتر و حینند مافک که در دین

چرا که طالع وقت ایمان می
که در شایع شهر این نشان می
که بادو آینه رویش عیان می
یکای سپرد و خراب و ان می
بصاعی غنی و پستان می

فتوی پرستان ارم و تو نیستی
چاک خوام زدن این قیامی
آنکه جرو نشاند لب جان من
گر شربت دیرین کنایه
بنده صد سال که بر سپهر خاکم
دیر از من بعد امید شد و ان
عنه که تکل از کار و وقت
مگر بود و خدای زور می گیرن

که مراست علی خاکدیار نیستی
روح را بهجت ناموس می
سالم باشد که شدم بر در خیم
ای پشم سحری یا پیش عشق
هر برادر زکم رقص کنایه
طاهر احمد در آتش کند غم
مگر دم صبح و دیار و ان
در دناش شود و بعد او ای حکم

که معرفت اند و زکما خود میر
راه گفت مکر بار شو و لطف خدا
حافظ اوسیم و زرت شریف

که نصیب گرانست نصیب
ورنه آدم نبرد و ضرر شریف
چه باز که مرطفت سخن و طبع

فانش بگویم و اگر گشته خود دل نام
خایر کفرش چه هم چه ایم شمس در
من ملک بودم و فردوس من ملک
سایه طوبی و دلوئی جو رو من
نیت بر لوح دلم خرافات
کو کب بخت مرا هیچ منم نشناخت
می خورد خون دلم و یک چشم سر
تا شد مصلحت بکش از در خجالت
پاک کن چهره حافظ بسز زلف

بند عشقم و از مرد و جهان
که درین احوال چه چون قیام
آدم آورد و درین دیر خراب
بوی سپهر کو تیر رفت از نایاب
چه کنم حرف و کربانه استیلا
یار بار ناما در گیتی بچه طالع
که چرا دل بکفر گشته مردم
مردم آید نمی از تو بار کلاه
ورنه این سبیل و دام برید

که چه ز تشنه دل چنان خم شویم
قصه جاست طبع بر لب جان
نکته ز تو شوم از غم دل چون بر دوا
ماش نه که نیم قصه طاعت پیش
ست ای سده علی رقم عسدر و زود
چشم روزه و روضه ان که بکند هر دو
نقد پوشی من از غایت دین است
نکته خوانم که نوشم خیز از راقم
گر ازین دست زده مطهر بکشد

در بر لب زده خون حکیم و جانم
تو مرا این که درین کار بجان بشویم
منه وی ز لعل سوزی عذبه کند
ایستدست بگر که که قدی می شویم
فیض عشقش تند بار کنه برد شویم
من چه باغ جبار ای که بکشد شویم
پروانه بر سر مدینه بنام می شویم
چشم که سخن سپید منان بشویم
شعر حافظ بر دقت سماع از شویم

که سر ز سر زش می عیان شدیم
شاه شوره سران آن من بی شدیم
بر حسین شمس کن از خوان سیاه شدیم
اقتادای نماند که از زهر شدیم

شود پستی زندی و دوا شدیم
ز آنکه در کم حسره وی از سر شدیم
تا بداند که ستر بان کافر شدیم
تا به بینی که درین حسره و چرا شدیم

شرف بنارس ای باد بریار بخت
دامن از رستم خون دل مادریم
زهر زده ای آموخت راسخ
من اگر زدم دوریش چکارم بیا

کز ترکان سید بر رک جان
که اندر تو کند کفر آشی بر شمشیر
شکست بر نام جهانم چه صلاح
حافظ از خود عارف صالح

کرچه بانه کان پادشاهیم
کنج در استپین کیست
سوشیا و خوروست غرور
شاه بخت چون اگر گیسند
شاه چه در بخت را شرب
که نیست شهادت صحت ما
شاه منصور و قیامت که ما
دشمن از خون کفن سازیم
رنگ تر و پیش مانود

پادشاهان ملک پادشاهیم
جام کیتی نای ناکید
بحر توحید و عنبر و گیسند
ما سن آینه و انج حویم
ما کلبان پند و حکیم
که تو در خواب مانده گیسند
روی منت بهر کار کنیم
دوستانه اقبای فتح
شیر حریم و اهی

وام حافظا بگو که باز دهم

گروه آخر است ماکویم

کز افتاد ز نقش کس روی در گام
بهر طرب محل کن سرنخی زویم که چو ام
پروانه طرب ز دست بدخلاء
پاسانچم دل شد دلم شب شد
چون ایرکد را دمی آرام دید
وید به بخت با فتنه او شده در خوا
نم آن شاعر ساحر که با فنون سخن
بصد امید نهادیم درین بادیه پاک
دوش بخت که حافظ عمر رویت

پنهان چشم کشاوار کز مش میبارم
خون دل عکس وین میدهد از خند
اگر زانکه دین پرده نباشد درم
تا دیرین ده جز اندیش زنگار
با که گویم که بگویم چینی یارم
کوسمی خفایت که کند پندارم
انلی گلست همه قد و شکر می بارم
ای لیل الگشته فز و کد ارم
بخار خاک که رست با که بگو در گام

که دست و دهن خاک گفت پای نگام
گر طلب لم آئند و دست عیسا

بر لوح بصر خط نگاری نیکارم
من نقد روان در مرثیه دیدارم

و من نشان از من خلی که بر این
امروزش سر زو خای من این
ز لیس سیاه تو بد لاری شای
ای باو اندان و نهی من
پروانه کوکر رسد و طلبان
بروی و خاتوشد مرقی است
حافظ طلس چرا جان عزیز

زین در شوا که بر و باو غبار
زان شب که من از غم بد عادت
و دانه قسری و میرود
کان بی شناسید و از رنج
چون شمع خامه می جلی
از من سر شکم که رسد بخار
نمری بود آن لحظه که باز طلبان

که دست رسد و زخم زین من
عمریت مرا زلف دراز تو ولی
پروانه راحت به ای شمع گدا
چون نیست نماز من آلوده نماز
در سجده و نماز خیال است که
که حلت مار ششی از رخ تو

چون کوی چه سرها که چو کانی
در دست سهروی زان عذر
از آتش دل من چون شمع
در سبزه زان کم شود و کد
محراب کمانی زود و بار و نماز
چون صبح در آفاق جهان بر تو

محمود بود عاقبت کار وین
خادم یکی خند و دم جان چهری
حافظ غزل و نال تو گویم که درین

پستان قحط خواهم که که از زندانم
خارجام نشاید که بود محرم رازم

برای منی و مردم زیاده است
 همان پیری نیدانم چه سروکار
 ندارم دست از دامنم در خاک
 نه رست اینک آزاری مرا بخاک
 وز رفت از غمت هم دم نمیدانم
 بفرم سبزه و صحرای سیکردی ای دل
 شیشه در آتبار کی رفت ما چو
 بشدم در برت ناکاه و شد دست
 خوش باش با خاطر بر خرم دست

ترا می نیم و سیم زیاد است میوه در
بر ماغ فیکو ش میندانی کل
که بر خاکم که زاری کسود
که زاری آرد و باز هم برین خاک کس
و مادر ازین آوری نیکو بی بود
سرتک سنج میگرد و روان بود
زیت صیدیم و جانی نیکو
سندم بر لب آب و جان
چو گرمی از تومی سیم و پاک

کبریا زین سبل غریب بوی جانم
زین خمر که بسلاست و بکری نام
تا بگویم که کشتنم شده زین سبل
استیایان غم کرم خون خورند
بعد ازین دست برین زلف چو کبریا
که به پنم غم بروی چو مهر است
خوردم اندم که چو حافظ بولای

و کرا بخاکم روم خاف و فرایشوم
نزد کردم که هم از راه میخانه روم
بر در میسکه و بار بر باد چایه
تا کسم که کربکایت بر پیکاروم
چند خند از پی کام ولی دیواروم
سجده شکر کنم و ز پی شکر اندوم
سرخوش از میسکه و باد و کشت

من دست دار و خوش بوی گلش
کسی ز سر حد ازل گشته بکلی
من آوم همیشه با کورین چه
در عاشقی کزیر نباشد ز سارو
شیر از معدن لبعلت و کان
شربت رگ زنده ز زبان کشت

دوست من چشم مست بوی صافش
تا بگویم که دهم چانه در کشت
حال اسپیر عشق جانان چه
استاد و ام خمیخ و میرسان
مرغ جبری غنیمت از دوشوم
خیرم غنیمت و زنده خردار شوم

از بیک چشم درین شهر و دهام	خاک می خوردم کنون سر و شام
من و من طبع مرا جلو از تو	ای صندل ارم از آن آید یکشم
بخت ارم و ده که گشتم ز تو	یکسوی جور که دشت اندازم
حافظ ز تاب غلظت چاه صلی نبوت	ساقی کجاست از نهالی برآشتم

از یاران چشم باری داشتم	خود غلط بود آنچه بپایه داشتم
آه درخت دوستی کی برود	مایا رفیقم و نمی گاشتم
کلیں چست بخود شد و لغو	مادم منت برو بگاشتم
بخت و کو این ازویشان بود	وز نه با تو ماجسه ادا داشتم
شیر بخت فرب بگاشتم	مانع کار دیم و صلح بگاشتم
کتمان رفت و شکایت کس نکرد	جانب صحت خود نگذاشتم
گفت خود واری بسا دل فغان	بمحصل بر کسی نخواستم

ما برین نمی چشت و جاهد ایم	از بد حادثه بچاه پناه آید ایم
----------------------------	-------------------------------

رو و متزل غنیم و ز سرحد عدم
سبز خط تو و دم به بستان
با چنین کج گشته خازن و روح
لکه علم تو ای کشتی توفیق کجاست
برو میر و دای بر خطاشوی پیا
حافظ این خرد نشیند نه در کج

ایا قلم وجود این چه راه اند
بطایک بازی آن مهر کلاه آه
یکد ای بر رخا به شاه آه
که درین بحر کرم حرق کلاه آه
که بدیوان محلی ماه سیاه آه
ز پنی قافله با آتش آه آه

مادرش محرد پسر نخواه نهاد
در خرم صند زاهد و عاهد زاهد
سلطان ز دل کنج غنیم شوق
در دل غم ره پس ازین صند
چون میر و دای کشتی کج
نشد نه که چو مایه دل دین شد
در خست و دینش مناشی جان

اوقات دعا در ره جانیه
این دایع که بار دل دیوانه
تا روی درین متزل و زانه
مهر لب او بر و این طایفه
جان در سپهران کوسر مکده
از که خرد و پرو و خست نهاده
نیایش ازین شیوه زده نهاده

قانع خیالی ز تو بودیم چو غافل

یارب چه که امنت و پیکانه بنیام

بار دیرم شئی هست و داعی گنج
دل که پارسه اردت ز قانع
آنگهی جرم برنجید و به تنم زلفت
دوره عشق که پسته با کینه
شک شد چرخ طرب او را با کینه
به و از خاطر زبان طلب ای دل
و لم از پرده شبهه حافظ خوش بگنج

غم مجرای چاره ز جانی نسیم
تا عین سپهر ارم و دوانی
بازش آید خدایا که صفای گنج
تیر آسی کشیم و غزای گنج
تا در آن آب و هوا نشو و نما
کار صیبت بباد اگر خطای گنج
تا قبول فرشتش ساز و نوری

ترک عشق شاد و سحر گنج
باغ بهشت و سلاطین و قصر
تقیض پیش از تلک است
سرکش و سپهر خود خرم

صد بار تو به کردم و دیگر نسیم
با خاک کوی دوست بر نسیم
کنم بجای دیگر نسیم
آزسان سیکه هر بر نسیم

سهم بطاعت برو ترک عشق کن
این تقویم تمام که چون اعطای
واعظ بطاعت هر مستحق
بر معانی حکایت مستول میکنه
ماضی جناب بر معانی عالیست

محتاج بخت نیست برادر میکنم
تا زوگرش بر سپهر میکنم
کشم که چشم و گوش بر سر میکنم
مستورم از محال تو باور میکنم
من که خاکبوسی این در میکنم

مرحبا طایر منسوج پی و ذوق نیام
یار بایر قلندر الطیف انداز
زلف دله از چو زمار میفریاد
مخ جانم که میسوزد بر صید
ماجرای من و مستوق مرا ایمانیت
کل ز حد برد و چشم ز گرم نجات
چشم چار تر از خواب است و زور نایاب
تو نرم کنی بر من پدل کشتنم

خیر مستدم چه خبر یار کاره کار
که از زخم جان آید و مشهود گشت
بر دای خواب که شد بر تن جانم
عاقبت دانه خالو کند شرم و دامن
هر چه آغار زنده از دانه بدرد جانم
سرودی ناز و خوشی نیست بر جانم
من که قبل از این بجای کف نیام
ذاک و عواک و با آنست و ملک الانام

حافظ اریل مبرود تو د ارد شایه

جای در کوشه خواستند این کلام

شده وصله گو که سر جان خیرم
یو لایو که کربنده خویشم
یار بار باره ایت برسان با
بر سر تربت من نامی مشکین
بر خیرم ز سر کو تا جان دارم
که چه پرتم و شبی دست در شکم
خیره بالانهای بت شیرج گات

ظایر قدسم و از دام جهان خیرم
از سر خواجگی کون مکان خیرم
پشتر زاکه چو کوهی میان خیرم
تایویت ز لحد قصه گمان خیرم
در رسد کار جهان ز سر جان خیرم
تا چسبه که ز لار تو جوان خیرم
تا چو حافظ ز سر جان جهان خیرم

من آن نعم که ترک شاه و ساج
سک عیب تو به کازا که دوش
عشق در دانت و عشق احسان
لا اله الا الله و لا اله الا الله

محب اند که من این کار با کیم
توبه زنی وقت کل یوانه نام
سرفرو بروم من انما کار کیم
او اوری دارم سی بار کیم

بارکش کیم غنائی که شد آسوس
چون صبا مجموع کل آباب لطفت
سری که دارم در که اسی که سلطنت
کر که کرد آلوده غم سرم باد
عهد و پیمان خلعت یافت خندان
عاشق از اگر در آتش می بسوزد
دشمنش عشوه سید او هم راد
شود زنده ای نه لایق بود چشم راد
چون که از با قوت و دل انگ دارم
وقت کل کوی ز راه تو بچشم سرو
نکه امروزم بهشت شد حاصل
که چه بدی بی ترنا که چنین شوم
کوشه محراب برو تو می خواهم ز

تا ز شک و پند راست در تو
کج دلم خوان که نطفه بر من
کی طبع در که روش که دون
که بآب چشم خورشید
عهد با میا نیستم شرط
تک چشم که نظر بر شست
من افکند روی این چنان
چون در افتادم چو اندک
کی طبع در فیض خورشید
میر و م باشورت با شاد
و عهد بند دای پادشاه
بعد از آن ز شرم روی کل
تا در انجا میو عاقل در شش

زین بل نو که عنبره میم
نصاب خرد در حد کمال است
چنان شده قضای بنده اردو
قدح پر کن گهری ز دولت عشق
قاری کردم نام با میوه ساق
سپاد اجز صاب سطریش
دیباغ خاک گیس را کس نبرد
سین آن مرغم کمرش محکا
چو طغان کی ای ز راه فری
خوش آن دم که استیغهای
عشش کنجا در پینه دارم
سین آن دم بر کفم دل زلفا

که پیش چشم بارت بزم
ز کو تم و که سپکین و قیرم
که فکر غیر کم شد از غیرم
جو اوجت جهانم کرد پریم
که روز غم عجب به ساختن کیم
مگر حنی که کشت خلک پریم
سین آن پر زمان نشنیدیم
ز نام عرش می آید میسریم
سبب بوتان شد بزم
فراغت نمشد از شاه و زرم
اگر چه می پذیریم
که ساقی کشت یار ما کردیم

پنهان است دل از دست و از ایم

نهر از عشق و صفتش جام باد و ایم

بر باسی گان ملاست کشیده
ایدل تو دوش داغ صبحی کشیده
پر معانی توبه باکر بول شده
کار از تو میرود نظری ای دل
چون لایمی سرت قدح در میان
کشی که حافظ این همه نقش خیال

ما کار خود زار بروی جان کشیده
ما آن مقامیم که با داغ زوده
کو با و صاف کن که صند بست
کا نضاف میدیم ز راه افاده
این داغ من که بر دل میران
نقش خط مین که همان لوح

ما گویم به میل پاکیم
رقم مقلد بر دفتر دانش زخم
شاه که جود زمان برفت شود
عجب و درویش تو که کم و بیش
اسمان ششی ارباب نری کشند
خوش بایم جهان در غنط راه
کر چه بدگفت خودی زرقعی بخند

ما که کس سید و خلق جودار
سرق بر ورق عبده و طبع
اتفاقی می صاف مردم
کار به صفت است که خلق
نیکه این که برین حسبه متعلقیم
فکر آپ پد و زین منور کنیم
کو تو خوش باش که ما گوش باغبانیم

حافظ از خصم خطا گفت یکم برود

در توحی گفت بدل با سخن یکم

شکسته باشم که در آن خطا عاقل گدازم
و بگردانده نوازیت که آنوقت بگو
ستم بر تو را و کن ای طایر
ای نسیم حریفی بندگی من بستان
خرم آنروز که زین مرطد بر بندم
راه خطا که خاصم با تلبس ازین
پایه نفهم بلند است و جلالیکر بگو
حافظ شاید اگر در طلب کرم وصل

طعنای سکنی انجی که رت تاج سرم
که من این چنین قیسا تو بر کز سرم
که در ارادت زه تصد و من
که فراموش کنی وقت دعا
وز سر کو تو پرسند قضای
می خورم با تو و دیگر غم و دینا
تا کند پادشاه خبر و جان کرم
دیدم دریا که از آنکه در غلظت

مرغوبیت با جانان با جان و دل
معانی خلوت خاطر از آن
بکام و آرزوی دل و ارم خطوی

موا و ازان کوشی ای جان و دل
خروج چشم و نور دل از آن
چه خط از جفت بد کو با آن

برادر خاندان روی ملک در ساجه
کرم صد شکر خوان بقصد دل کس
سز و کر حاتم عطش زخم لاف سلیما
خدا داد الهی قیاب لب زانی چشم
چو در کفزار آفتاب خوانم کلام دل
شراب خوشکوارم مست دینار کلام
الاهی پرستند ز راه کین منم منجان
بر ندی شوره شده جفا فطانت

فراع از سر و پستان و شست و شستن
بچه مده به از ایشان بشکر کس
چو چشم غلیم باشد چه مال را
که من بالین خاشاک تنالی صد تن
نیل لاله و پسته نین نزل ارم
ندارد و چسک پاری چسب پاری
که من ترک چانه دل همان کس
چه غم دارم چو در عالم عمارت

مرو که در غم حیرت و از جان بوم
سخن بگو که شرب تو جان بوم
رو امار که جان لبست و ما چنان
خوش آن نفس که پیوستیم بر لب جان
کاخ خوشم ابرو ما ناظر

ساکه پیش تو از خوش مر زمان بوم
ر با کین که در جنت از جان بوم
ندید کام ولی دان و مان بوم
تو خود بگوی ما خود از جنت بوم
که ما خوش تر از هم کان بوم

که ای کوی شایم و حاجتی دارم
تشان فصل عاوه بهر طریق گشت
مگو که حافظ زین کبر و برای حسدا

رو انداز که محسرم و کستان
که باری ازلی و مستور نشان
که سرچه رای تو باشد جز این روان

خازشام غریبان جو کره افندم
چادیار و دیار افغان گریتم زار
من از دیار غریبه از بلا و عرس
خدیجه امدوی ای برستین و پنا
خود ز پیری من کی حساب گیرد
بجز صبا و شام نیست و ناسدین
چو شکم آمد و عجم بخت روی و
موی نعل از آب زندگانی
زینک زنده میشدم که بخت

بهای موی غریبان قصه پردام
که از جان ده و پسم نذر دانا
میشا برشتیان خود رسانانم
بگوئی نیک که دیگر علم بر افزارم
که باز با منسی مثل عشق می بارم
فرز من بجز از باد نیست و مرارم
شکایت از که کنم خاکست غام
صبا پارسین بی ز خاک شیر دارم
مرد حافظ خوش لب و خوش اوارم

هر چند پر خسته دل ناتوان شدم
شکر خدا که سر پر طلب کردم از خدا
در بارگاه دولت سر به تخت
از آستان گفتم نه شربت به دست
ای کلنجار این دولت جور که کن
اول نصرت و حرف وجودم بود
تست حاتم بخوابات میکند
راز وزیر دلم در حسی کشا داد
من پر سال ماه نیم بایر بونقا
دو شم فوید و او غایت که غلا

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
بر بندهای هست خود کار در گشت
باجام می بکام دل و پستان شدم
این شرفسته آخر زمان شدم
در سایه تو میل باغ جهان شدم
در کتب غم تو خن کده دانه شدم
چند آنکه چنین دم آخر چار شدم
کز ساکنان در که پر مغاف شدم
وز منجی عمر سیکه رو پر آرا شدم
باز آنکه من بعبود کانت ضمان شدم

ای ز چشم من نخی هست کوش کن
پیران خمر کجاست که نیست
پستج و خرد و لذت پس نباشد

چون با غرت است بنشان کوش کن
ان ای صبر که پر شوی بد کوش کن
همت و درین عمل طلب از مغفوت

در راه عشق و سوسه سر مست
که نو آینه شد و ساز طرب نماند
بروشت با رسله تنها و دست عشق
ساقی که جاست از می صافی بی ساق
باد و پستان مضایقه در مال کوه
سر مست قیای زلفش بگردی

باشد اگر کوشش دل پیام سر و کفن
ای چنگ ناله بر کش و ای خنجر خون
خواهی زلف یا کشتی ترک شو کن
چشم غیاتی بر من ز تو شو کن
صد جان فدای ای با وضیعت شو کن
یک بوسه زلف عاقبت شو کن

ای روی ماه منظم تو تو بنام
در چشم پر خمار تو نیناهان فزون
غم شد از طاعت تو عهد و پیمان
از دام زلف و دانه خال تو بستان
وایم بلف وایم طبع از صانع
کرد و بنفشه از آن تازه و دست
مای نیافت چو تو از برج نیکو

حال خط تو مرکز لطف مد حسن
در زلف پیمار تو پیداوار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یک مرغ دل نماند و کشته شکار حسن
مئی و روبرو ساز تو در کنار حسن
کاس حیات بخور و از جو بیار حسن
سر و دست قامت چو ناز و یار حسن

حافظ طبع برده که چند غلطی در دست

و یا نیست بفرستند چه آمدند

بالا بلند عشو که نقش نازین
ویدی دلاک آسنه پری ز بزم
برخود چو شمع خفته زان که میگویم
زاده چو از غار تو کاری نبرد
کشم به تو زنی جو سپهر شایع
محمود و رادی که با تو رسید
تیر سپهر از غالی ایمان کی میرد
مست یار و یار و یار و یار
یار بکی آن صبا بود که ز کیم
نقش بر آب نیز غم از کیم
از آب وید هر سر آتش شسته ام
یاران زو نموت و من غم

کو تا که در صفت زهر درین
با من چه کرد و در پیش تو
تا با تو شک دل چه کند و زیاده
هم باد و شبانه و سوز و گداز
غاز بود شک عیان که هر
میداد جان تنی و نکست لایق
محراب ابر و تو حضور و یار
نوکش و غیر ساقی میگویم
کرد و شامه که شش کار ساز
تا کی شود قرین حقیقت مجاز
کو فاش کرد در همه آفاق
یار بسان کار من ای هارگار

حافظ رخصه بوخت بگو مانگی

باشاد دوست پروردش کداری

بهار و گل و آب انگشت و دوشین
رسید باد صبا غوغا از هوا دار
خروس غوغا بدین یاور تو شمشیر
طریق صدق مایه زراب صاف
ز دست برد صبا کر و گل گلزار
صیقل شیشه و نیشتر ترا
صدیقش قصه دوران جام و جامه

بشادی رخ گل رخ غم ز دل کن
ز خود برون شد و بر خود درید
بینه دل وین سپرد و بوسه
بر پستی طلب از او کی رسد
نیکو گوی سنبل کر که بر دهن
برای وصل گل آید برون چرخ
بقول طرب و قوتی هر صبا

چو گل مردم بویست جامه برین
روخت را و دل کوئی که دریا
سین از دست نجات شکل مردم
بقول دشمنان پرستی از دست

کم چاک از کرپان تا بد این
چو پستان جامه نماید برین
علا دل تا توانسان بودی ازین
کمرا و بکسر ما دوست و دشمن

وقت در جامه چون در جام باؤ
پنداری شمع است از دید چون
ولم را شمع در پامیستند
مکن گزیننده ام آه جگر سوز
چو دل در زلفت است غلط

ولت درین چو در سیم
که شد سوز دولت بر خلق روشن
که در و با هر زلف تو مسکن
براید سپید و دواز را روشن
به نیشان کار او در پانگین

چون شمع خاکش را سن نشاید
روی رنگین را هر کس سینه محو
چشم خود را کشم آخر کینه
که چون شمعش میسوزم بر غم خند و چو
او بخونم تشنه دهنش با خون
و پستانان او دم از بهر دهان
که چون فرهادم بر آید جامه محو
ختم کن جانم که گزیننده خالی در کن

و در بگویم دل کز دایه و کز دایه
و در بگویم باز پوشان باز پوشان
گفت میخواستی مرا تا جویان را
در بر خیم خامه از کت بر نخانه
کام بستانم از دیو و اوتیانه
کو خیزی خسته چون باز نهادن
پس بکایتیهای شیرین با نیت
عشق در هر گوشه افسانه خواند

خدا که گشتم غم با طبعیان
انگش که مردم در دستار
یارب امان و پادشاه
درج محبت هر روز جوید
مادر و پنهان با گشتم
ای نعم آخر بر خوان جوت
حافظ گشتم شیدا ای گیتی

درمان کرد و پیکر غم
کو شرم با دست از غم
ختم عیان روی طبعیان
یارب مباد و انجام بر
توان بنفستن هر روز طبعیان
تا خدایم از بی نصیبان
که میشندی پند و بیان

خدا را کم نشین با خرد پوشان
درین حسرت بی آوازی است
پادشاه این سالو سپیان
تو نازک طبعی مطلقند از گیتی
چو گشتم کرد و پست و نشین

سخ از زندان بی سامان پوشان
خوشا وقت بجای باد و پوشان
صراحی چون لعل بر بطاخ و پوشان
که اینهای شستی و تنی پوشان
چو نوشتم و او نوشتم نوشان

لب یکن چشم است بجا	که از سوت غی غایت جفا
درین صوفی دستان و روی ندیدم	که صافی با عیش و روی نداشت
ز دل گری جان فدا بر بندر بکش	که دار و سینه چون یک شب بکش

خوشتر از طری دجام چه خواهد بود	تا بر سپهرم که سر انجام چه خواهد بود
غم دل چند توان خورد که ایام نشا	کو نه دل نشانه ایام چه خواهد بود
مغ که هر صله را گویم دل حور که	رغم انگش بند دام چه خواهد بود
با د خور غم خورد و نید مشکند	عستبار سخن عام چه خواهد بود
است رنج تو همان که شود و بکام	دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
پرنیانیه میخواند سحای دوش	از لب جام که فرجام چه خواهد بود
بر دم از ره دل جان فدا می و پند	تا بجزای من بانه چه خواهد بود

دانی که چست دولتیه ار مار چیه	در کوی او که ای بر خردی کن
از جان طبع بریدن آسان بود کن	از دوست ساجی شکل تو کن

خاتم شدن بستان چو غنچه لعل
که چون نسیم با گل را از تنقه گفت
بوسیدن لب مار لعل دست گذا
دوست شهاب صحت کز این دور دور
کوی بخت حافظ از پادشاه منصور

و انجا بر نیامی سپهر اجنبی درید
که سر شعله ای از بلبلان شنید
کاخ طول کردی از دست لعل
چون بگذریم دیگر توان بهم رسید
یارب پادشاه آور درویش

ایست سلطان گل شد از طرف
خوش بختی خوشی و آن خوشی
خاتم جم را بشارت ده بخت
تا آید سحر را و این خانه کز حاکم
شکست پویش شکست عالم کرد
خاک چکانی چو ختم شد در
جو پا در ملک آب روان میر
کوشه کمران اشعار بطور می کشیدند

تقدش یارب مبارک و بهر دو
تا نشیند کمری اکنون کجایی
کاسم عطش کم کرد و کوکاب
بر نفس باوی رحمن میزد باد
در محبتش نامشده است
شمار او خوش میدان آدمی
تو درخت حدل مینان رخ خوا
بر شکران طوف کلاه و برقع از رخ